

090 F785





بشارت نامه  
اعمال اعلی

۸۰۸

۱۷/۵

سوانه سجانه

دوشن در هنگام صبح اولین  
اسمری نازی سواری جابجی  
روی او بزم تمام آراسته  
معجزی در شکل ان اشکا  
منبری طلعتش در قوس بود  
زهره زهر که در خوبست طاق  
عقل کل در طلعتش کرده کما  
سایه زلفش فدا ده بر چین  
روی او تر کبست لب عالی نشا  
چونکه بطراز دوزلف غیرین  
باغ رضوان سایه ماه و خوش  
آب کوثر آنکه خاک کوی است  
دام میکیش سر سربند بود  
خط او که ملک دم ارد برات  
خط او باروی او در خوشست  
حال خالش لب همچون نبات  
برکت کل هر چند تازه هم ترست

با صربی خورش بودم قرین  
در نکارستان نباشد جزوی  
وز لبش نقل مدام آراسته  
موی درویش آیت لیلین بهار  
طلعتش نسخه فردوس بود  
همجو جو را پیش او بسته نطق  
عالی را دیده روشن همچو ما  
شاح طوبی بود و فردوسین  
جشم و ابرویش همه تیر و کمان  
از هوا دور داشت آید جو عین  
آب جوان مرده خاک درش  
نار و انست و بججوی است  
می بد نام شصت او خود چند  
نیل مصرت غرق در آب حیات  
خال ویش چون سپند داشت  
قصه اسکندر و آب حیات  
روی او از کل بسی نازنین ترست

نور

وصف کلین خوش را بلورق  
ناکل خسار او شکفته است  
در چین چون دست را بر کل نشانند  
سایه طوبی است قد و کشش  
اعتدال ثبات طوبی است  
تا هوای فامتش کرده هما  
سر و بالا پیش که مقصود است  
تا که سمع روی او افرحشد  
همجو غنای عشق عراق اندر گذار  
دور رویش افای بیشک است  
بال میگون او لعل نذاب  
نقش مانع کعبه دار دشهر نه  
مشک پیش از نکارستان چین  
تا سود خال او ملک است  
همجو لفتش در جهان زنار نیست  
عید رویش را اگر همان شوی  
نقش باز جرح اگر شناختی  
قصه یوسف که در عالم کبیت  
نازنان مصر او را دیده اند

کر بخوانم کل شود غرق عرق  
کل جو غنچه روی از و نهفته است  
سر و او را دید و در بالا نشاند  
سر و از ادا است بالای خوش  
چون نهال قد او سر و کجاست  
پیرود فرخنده فال اندر هوا  
در بر این حکایت مشکل  
همجو پروانه جمالی سوختند  
تا نوایش دیده در راه حجار  
نقش خطش لب خیال ناکست  
از حجالت آگشته چون جاب  
قدری بود آن پر رویش قدری  
ای بسا دستان نموده افرین  
کار دل چون لطف او پیش کست  
چون شب کیسوی او بکار نیست  
همچون در کیش او قربان شوی  
همچون خود را در در باغی  
از بیان حسن ویش اندک نیست  
دستهار از آن بوس بریده اند



کرتو با او دست سوی جان کنی  
 عشق باز بهای روی شایسته  
 بخت ایمان جذبه ای بی ادب  
 کرمه بیدت برستی در صلا  
 در فرنگستان اگر پیدا شود  
 که میباید از هوا بشویم دم زند  
 عکس ویش بود و مو که دور  
 نکته بود از لبش هنگام راز  
 از لب نه نشش روایت کرده اند  
 فرخ آن ساقی که با من درون  
 کفر زلفش بود باد عویلات  
 شیوه اش از سیران دور بود  
 با من القصه جو بود او نیم شب  
 رای من باروی او خوش فزون بود  
 چون من از جوی دیگر درم نظر  
 کوهرش را با فتم دریای راز  
 و فصاحت پور عمران دیدش  
 زلفش از یکوی ثقبان می نمود  
 نطق او در باجو موسی می شکست  
 چون بخاز و دست افشان کنی  
 کرمه بیند عشق و رز در اهدش  
 روز کفر زلف او ایمان طلب  
 آن صم را رو بگرداند زلات  
 رشته زنارها میکتا شود  
 روح قدسی در تن ادم دم  
 آنچه موسی در شب بخور دید  
 آنکه حضرت آب جوان گفت باز  
 آنچه از شیرین حکایت کرده اند  
 عقل کل از باده اش بهوش بود  
 نفس ویش بود محل مشکلات  
 آن پری بیکر هانا حور بود  
 زین غمط باری نکاری بواجب  
 ای خوش آن روز و آن خوش و فزون بود  
 سوی او عالی تر از طور بشر  
 و حقیقت رفتم از کوی مجاز  
 باید بیضا و ثقبان دیدش  
 معجزش از سنگ چشمه می کشود  
 بر ملک مانند عیسی می شکست

چون بجای ذات پاکش روح بود  
 چون خضر پاک از غیا کایان  
 معجزش نگذاشته در خشک تر  
 مقصد حدش که جای نور بود  
 تخکاکش بود در اقلیم جان  
 جرح اعلا کرد او در سیر بود  
 پای او بوسیده و کشته مرید  
 چون سخن میگفت از خلق عظیم  
 در سرائی انس در پرواز داشت  
 چون شد آن خلوت سر عالی  
 طوطی نظم سخن آغاز کرد  
 کفتم ای تازی سوار پاک دین  
 روی تو چشم و چراغ ادم است  
 دورها من در طلب گردیده ام  
 یادم ادم بودی طلب  
 درج رازم تا کنون سیر شده بود  
 شرح اسمای پدر با من مگو  
 نکته دارم روان از وصف حال  
 کوهر ادم که از افلاک بود  
 کشتی او دستگیر نوح بود  
 غسلش از سر چشمه آب حیات  
 چون خلیل از نار نرودی اثر  
 همچو کعبه بیت او معمور بود  
 همچو ادم قبله روحانیان  
 جبرئیل با جو من در طهر بود  
 در جناب عالیش عرش مجید  
 ماه را بگرد از معجز و نیم  
 عرش روح الایین باز داشت  
 گشت سدره منتهای سیر طهر  
 پرده رازم اسرار باز کرد  
 سمع جمع اولین و آخرین  
 نسخه نفس و نکار عالم است  
 نام ادم را بسی پرسیده ام  
 کشته ام که در عجم که در عرب  
 سر من چون زلف تو بر بسته بود  
 تا جو زلفت باز بینم مومع  
 دارم از انعام تو نیک دووا  
 آب و آتش بود و آب و خاک بود



باز ارکان وز عنصر برترست  
 خاکش از فردوس آب از کثرت  
 نفخه روح از کجا خاک از کجا  
 خاک را این کوهر پاکت از کجا  
 من خلیفه زاده ام با آدم  
 از خلافت بهره هست این دم  
 گرنه اینم یا نه انم بستم  
 در طعن کن حکمان بر چستم  
 نکته پاکم روانست همچو آب  
 روشن است وزودی باید جواب  
 مشکلم را هم ز مویست واکشا  
 قبله ام زاسم ز رویت و انما  
 آفتاب ماه بیکر خورش  
 این سخن شنید و بخندید خوش  
 کعب خوش ساد و دلای پاکگل  
 روح قدسی کی نبی بر خاک دل  
 چشم باز هست را باز کن  
 چون همای همت پرواز کن  
 پای در نه چونکه داری دست  
 بگذر از آب و هوا ای بوالهوس  
 نام آدم از همه بالاتر است  
 کوهر او از همه والاتر است  
 هست علقا هزاران برزده  
 تا بقاف قرب او سر برزده  
 من نکارستان نقش عالم  
 نقش فیروز نیست مهر خاتم  
 روی من آن طرفه دور سر  
 آفتاب اوج حسن است ای پسر  
 ماه تابانت سمع طلعتم  
 بر تو خورشید و ماه از خلعتم  
 هر کجا صحبت نور روی من  
 هر کجا شایسته عکس موی من  
 باز نامه نازش روی نیست  
 کار نامه قصه موی نیست  
 در مجاز از خبر و هی شهر تم  
 و حقیقت آفتاب قدر تم  
 اهل دل را روی من جانانه  
 وز لب من هر کجا افانه

گفته ام من هر چه بود ان گفتی  
 سفته ام دری که بود ان سببی  
 این زمان از زمان من مستغرق  
 در مقام لی مع الله مطلق  
 شکل مطلق را تو از من دور  
 نکته بکرم مستوردان  
 من درون خانه و تو بروی  
 از در آند رخانه آتاره بری  
 روی بسوی شهر من کان کسوت  
 جانب ایمن از و عالمی نیست  
 پیشه دین آن شه کشور است  
 بلکه آن در پیشه سیر خداست  
 نازک اندامی که نازش کل کند  
 نازنین اندام او دل دل کند  
 سپر پاکش از سلونه دم زند  
 دم همه از نفخه ادم زند  
 چون بسره من عرف او برده  
 گفت لا اعد ربنا لم آره  
 دیر عین یقین مرص است  
 انکه او را تو نیا کشف و عطا  
 بیش او کرد و تو داری مشکلی  
 خود نیاید مسجود صاحب دل  
 وعده و صلش مرا چون کردش  
 ان نکارین زود آمدیم نداد  
 بر سر دم رفتم و کردم طلب  
 آدم خود را بوادی عرب  
 چون مرا شاه عرب مقصود بود  
 عاقبت کارم همه محسود بود  
 بستم احرام و شدم در کوی دل  
 راه میر رفتم بهای و هوای دل  
 میزدم با حاجیان اندر حجاز  
 در عراق دل همه بیکت راز  
 چون در تحقیق سر بوالبشر  
 بردیار شیر افادم کذر  
 کشوری دیدم سر سر محض نور  
 روضه دیدم پراز خور و قشور  
 مصر او از نصت دروازه بلند  
 کر بلند کس نمیداند که جند



هر دری را دو فرشته فتح باب  
 هر یکی من غنّه علم کتاب  
 بر در آن مصطفی خاک آب  
 سیر میکردم برای بوتراب  
 جانب امین جو میکردم نظر  
 شاه را دیدم جو ماه اندر گذر  
 بر سر بر بارگاه انبیا  
 روی او از کرم آمد با بیا  
 تار زلفش عروّه الوافی دین  
 بسته بر فزاک او جل المین  
 تاج سرها زو الفقار دین او  
 کافرستان پر ز نفوذ کین او  
 منتهای سر و شنش لطف کو سر  
 کرده با روح الامین افشای سر  
 پرده ساز خوش نوای لاف  
 در مقام لو کشف و ستار  
 کعبه طفل راه او پسر و مرید  
 از جوانی خط شش می رسد  
 خط او را شهباز روح الامین  
 نقش سه بر عذارش نگین  
 تا که دیده بچشم آن روی خوش  
 همی بین جان داده از مهر خوش  
 در هوای قامتش کردم نظر  
 دیدش بالا ترا ز طور بشر  
 کبریا فند بر نقش بر سومات  
 سر بند او را بسی لالت و مناس  
 آن جوان را کفتم ای مرد دوس  
 گفته نو لاف بالا علی  
 کفتم با بوجمل روز کارزار  
 گفته ام لا سیف الا زو الفقار  
 از لبش چون نکته مفهوم شد  
 این دل سنگم بسان موم شد  
 ای بس کوه هر که من کردم نشاء  
 زیر بایش از دوشم سنگبار  
 کوه رازم از او آمد بدید  
 اشک خونین بر رخ زردم  
 جان من با او نماز آوریش  
 در غماز او نیاز او رویش

چون شنایش کردم و کفتم دعا  
 دیدم او را سر رده به منتهای  
 چشم در او جویوان سر کشید  
 روی زردم شد ازین معنی سفید  
 لبش بودم در بیان درد خوش  
 و نمودم غصه های درد خوش  
 کفتمش عمر نیست تا استادم  
 بر سر زارت جو خاک افاده ام  
 سالها چون جوی من گردیده ام  
 چون کان بر خوشن بچیده ام  
 کشته ام چون باد صحر در بدر  
 تابه عینم روی چون ماهت مکر  
 من بدین درهم بکاری آدم  
 در بدم و رنگ باری آدم  
 عذر من بچشم توای بوحسن  
 خودم با تو کجا از نا و من  
 ما و من چون ما و می درهم روان  
 جان من زن کشته و زن کشته جان  
 جام وحدت چون مرا از خود بران  
 ساقی خمر لقا دینی نمود  
 درج کوه را کشود و باز کرد  
 با من به خود سخن غار کرد  
 کفتم من شاه ولایت حیدم  
 کشور دین را من بشیادرم  
 لیکن این در رده و دو کارگاه  
 ساخته بر داخه دست آگه  
 کارگاه اولین ان مسنم  
 من کربان یازده بین دامنم  
 هر یکی کیوان نشان از مرتبت  
 بسوی بلند و عالی و بر نفیبت  
 منزل سیار کان در ثبات  
 هر یکی بر چس سحیف کائنات  
 پایه زرین درگاه همه  
 همجو خاک افاده بر راه همه  
 اوستاد هر یکی زن کارگاه  
 کوکب در یست روشن همجواه  
 حله با فائز از دیبای دین  
 امریشان باد از جان آفرین



در یکی نافذ از خلق حسن      تا شهید کبریا سازد کفن  
 بر صبح سجاده است جام کارگاه      دور جوشن با فرد صادق بیا  
 دست با ف هر یکی از بود و نا      حجت زمانست اشکار  
 افتاب حکمت سر قدر      اوج برج ثابت افشاعنه  
 اولین بر کار دور جرج خاک      آخرین جازده مقصوم پاک  
 مهدی آدم دم عیسی نفس      آدم تاجه است وصف آدریس  
 شمسوار دولت جادید است      کعبه دلدار امید است  
 ای که بجوی توار آدم نشان      بان نشان حضرت صاحب زمان  
 کوهر دریای بانه العظم      آدم خاکبست ای درینم  
 در حضایر قدس اوین ای سر      سوی فردوس نیش راه  
 تا یکی باد لوم دودی بخار      باید رای آدمی یکدم برار  
 آدمی ای که جفت جای است      اوج سر ره جنة الماوی است  
 صورتش طوبی معنی میو ما      کوشش کن ای در معنی بی بها  
 نطق اوستافی خوش گوشت      لفظ صافی ظهور و اظهار است  
 دیده کا نذر طلب گردیده است      جسم او را حور سیر گردیده است  
 کبره شیطانی بادم سر درار      دست ازین شیطانی و شوی بدر  
 طوق لغت راز کردن دگر      سینه بر قصه زلف حور کن  
 هر که سر نهاده پیش بر زمین      دیو کشته همچو ابلیس لعین

الز:

در بهشت باد نخی کشته      نیک نکر تاجه حله رسته  
 کشته بدو ورشته در پوشم بیا      در صف مردان نوای مرد خدا  
 رشته است در کردن و در صلفه      آدی باد یویا الگه رسته  
 کی بود کان دیو تور سوا شود      در دان نیت بیداشود  
 در تو گر بیداشود خوی پدر      سر زهر و جان بیا نیت سیر  
 عالم اکبر که نامش آدم است      قول و فعلش ختم کار عالم است  
 فضل او بخوان توار رخ مقدر      نام موجودات بین برد مقدر  
 کر موز خط آدم دیده      نقشهای هر دو عالم دیده  
 در نشان و نام او دانسته      به نشان از هر دو عالم رسته  
 نسخه فردوسی اعلامیش است      جان عالم فکر و اندیش است  
 آنکه نامش در جهان جام جمت      طلعت عالم نای آدم است  
 نامه آدم جومن بجهام      کاینان کان و روی دیده ام  
 عالم اکبر که یعنی اشکار      جازده ملکست در بجهام هزار  
 وزوران هزاران عالمیست      جمله مکتوبات و جهاد ام است  
 چون دلت از سر کن گاه نیست      سوی انسان بکیرت راه نیست  
 کت کنز بر صحت مشکست      کنج او در کنج و بران دست  
 داج باشد نزد ارباب کمال      مویط اسرار ذات لا برال  
 طلعت آدم که همچون ماه بود      شعله از شمع نارانه بود  
 ماه آدم آنکه در خور دیده است      در نماز احد اکبر دیر است



ذات مطلق انشی افروخته خرم هستی ادم سوخته  
 آدمی اندر که ایی در سجود ساجد و سجود هر دو یک وجود  
 با خدا در مقصد صدق بیبا بی خودی بگذار و یکدم با خود  
 گرتو هستی بیکر و بودت بهین ورنه لاشک رب مقبوضت  
 آن خدای را که دانش کس ندیده هست با ذرات در گفت و شنید  
 جامع نور است در تن پاک او کی رسد هر دیده را او را که او  
 آنکه امرش صریح را وارون کنند دیده او را که جلالش خون کند  
 ره روان در ملک جانش یافتند در جهان بی نشانش یافتند  
 ذات بی چون یافتن آن چون بود درس این علم از زبان بیرون بود  
 دیدنش حقست بیننده خدا ای مخالف گوش کن این قول است  
 نوش کن این باده و با هوش باش بشنو و بنگر تو چشم و گوش باش  
 آنچه خلق عالم ان بشنیده اند دیده اند را باب معنی دیده اند  
 چون تو در خاکی جا بیتی خدا ذات پاک او کجا خاکی از کجا  
 تا زنا صوتی بود در نوا اثر کی ز قدوسی او یابی خبر  
 در نماز وصل او سبوح خوان ملک لا اله الا الله قدوس دان  
 چون صفات غرق شد در بحر در صلاتی در صلاتی در صلات  
 چون تو خود را کم کنی همچون بها با خدای با خدای با خدا  
 گرتو ذات خویش را بیکتا کنی یا محمد قصد او ادنا کنی  
 پرده از رخسار غفلت برفکن صورت بهمای آفر در شکن

نام از آن

تا هزاران ماه و حوز بنی لیل همچو ابراهیم در قدس خلیل  
 دیده بیدار کن و دیدار بین در میان آتش آن کلز بین  
 گرتو عید دل بقرب جان کنی همچو اسمعیل جان قربان کنی  
 بر فراز طور قربت کر روی همچو موسی امر اخلع بشوی  
 قدس پاکش را کرداری هوا خون خلیل الله در آتش در  
 تا به بینی غرقه اندر آب و گل کشتی تن را تو در دریای دل  
 بادل سودانی ای شوریده حال در حرم ذات کی یابی مجال  
 خرم هستی در تو تا باقی بود کی تراز روح القدس سانی بود  
 گرتو از کشور هستی سفر بردار قدس او یابی گذر  
 چون ز خود بند علائق کنی بر سطح قرب او ما و او کنی  
 در سرای وحدش ای بنگو چون می باز و دست از خود  
 چون تو با این شهر خرمی در دشتان بیدی اندیشه را از پیش بیان  
 در صف مردانکه بجا بود و با است مرد دور اندیش در میدان بجا  
 معنی اندیشه را بار یک بین راه اندیشه ره بار یک بین  
 آنکه درام الکتاب ان فصل است نکته قول الخطاب ان فصل است  
 خانه اندیشه را نارا ج کن بعد از آن اندیشه معراج کن  
 در دیار لی مع الله قدم بر فراز قافه حسین زن علم  
 ای عزیزان دوش در مصر وجود بیش یوسف ماه بود اندر سجود



خسرو انجم کلاه اراسته  
 یازده اسناره در یک برج بود  
 آمده در سجده پیش آن عزیز  
 تا بعد از ماه کنگان گشته ام  
 چون ترخش تا زمین سیرده اند  
 یوسف مصری مار ابار گشت  
 مجمع روحانی بس پاک بود  
 یوسف جهان بود با یعقوب  
 ماومن چون ماومی در هم روان  
 بودم آنجا من ولی بی خودم  
 باید مرا میگفت یوسف خوش  
 نطق به تشویش قال قیل بود  
 آنکه یا یوسف زبان ماه گفت  
 شد دلم آگاه از تغییر او  
 آمدش در پیش خاطر بر سخن  
 بر سر دل ابر غم لشکر کشید  
 شد دل تنگم بس بوالحسن  
 آه آه و ناله یعقوب دل  
 نغمه های زیر دل چون ارغنون  
 وز کواکب بزم ماه اراسته  
 هر و انجم کوهران درج بود  
 با ستاره آفتاب و ماه نیز  
 چون زلیخا دستهار ارشته ام  
 ای بسا دینی که افشان دیده اند  
 خود خردارش درین بازار گشت  
 مجلس نورانی افلاک بود  
 یکدل دیگر وی نه ماونه من  
 جان من تن گشته و تن گشته جان  
 بهنجان از جام دوشین بخودم  
 ماه چون بشنید سر آور دیش  
 خود احاطه شش همه تا دل بود  
 آیتی در باب فضل است گفت  
 خوا بر ایشناخت از تغییر او  
 تازه شد دلرا دگریش کهن  
 در غم غم جو خورشید تابید  
 ساکن مظلومه بیت الحزن  
 جرج اعدا رایی کرد او و خجل  
 از جنون عشق بنموده فنون

لحن

کشت روشن همچو کار و نادر  
 ایت دلرا که بخواند آفتاب  
 ثابت و سیاه کز دند آفتاب  
 درو دل را چون بهشتناختند  
 کواکب در دل چون آفتاب  
 قصه دیرینه و اسرار کرد  
 چون که دل از جرج کشف حال  
 شمع دل از آتش جان در گرفت  
 گفت آن ایت که از فضل خدا  
 آن معانی از بیانی حاصل  
 کی توانم گفتن از دلدار خویش  
 ای در بقا روی فضل اسد کو  
 در بهایش رفته جان میدم  
 در فراقش این دل غمخوار من  
 راه کنگان کو بکنعان میروم  
 مونس من کو دان احمد کجاست  
 مدعی را کو که این انکار هست  
 ناقصان کز قصه زندان کرده اند  
 یوسف مار کجا آن دیده اند  
 بر همه جرج برین اسیر دل  
 ماه میگفت آنهاشی عجیب  
 تا ماند ماه دلرا از مجبای  
 یکزمان با حال دل پر دشتند  
 رخ نمود و خوش بر آمد از حجاب  
 شکوه با ماه نسیر آغاز کرد  
 مطلع اقبال استقبال کرد  
 ماجرای رفته را از سر گرفت  
 خوانده و کرده تفسیرش بما  
 بس بدیست و عبرت و مشکلت  
 تانه بنیم محرم اسرار خویش  
 ای در بقا یوسف چون ماه کو  
 من جو آن پره زخم جان میدم  
 صاحب جنت بار غار من  
 ای عزیزان من بزدان میروم  
 این یابمینی مرا محرم کجاست  
 کرک را با یوسف ماکار چیست  
 چون زلیخا مو پیرشان کرده اند  
 حساب سخن اند و زندان دیده اند



ای و یغاسوی یوسف را  
خشت شد این نعل مصر را  
راه او جرج و قمر جاه کو  
عرش یوسف خود مکررب بود  
کوشان تختگاهش ای پسر  
اشک ریزانم بنان بوشن  
کر بشیر از مصر رو با ما کند  
کوبشیر و مژده اقبال کو  
رای آن دارم که رویش را در  
این باین مرا انجا برید  
صاحب جانش کن زنان دیده  
آنکه با یوسف بزندان خوش بود  
ناکه دیده روی او قرص خور  
اهل مصرش ز بهر جان داده اند  
ای پسر کنز مصری برسی نشان  
رو بزندان دلم ای ماه رو  
تا شده فضل خدایم دستگیر  
یوسف خود را بکنعان بیا  
هر که او در ارض کنعان راه یافت

دلو گشتم رفتم اندر جاه نیست  
باز گویندای غیظان ماجرا  
همدم آن یوسف و آن ماه کو  
آنچه من دیدم همانا خواب بود  
میکنم سجده همی آمم بسر  
تا شنیدم باز بوی پرمهن  
بوی پرمهن مرا اینا کند  
طلعت آن ماه فرخ فال کو  
باز بینم همچو یعقوب و پسر  
باز کنعان یوسفم باز او زید  
شمع جمع ماه و نوران دیده است  
بر شمع مرغ آمد و چون نان بود  
صاحب او یافته از نان خبر  
ملک شام او را بیک نان داده اند  
از دلم پرس از دل کنعان جان  
یوسفم زادر نکان جاه جو  
سز نهاده پیش من بدر میسر  
اصف خود مرا سلیمان بیا  
یوسف چون ماه را در جاه یافت

هر که او در جاه یوسف اب دید  
خواب یوسف راجه کوی ماه تاب  
ای که در خواب می بیدار شو  
یوسف مصر است با خود در سخن  
این نفس را نفع آدم شناس  
آدمی بکش ای پسر آدم شناس  
در صف هر چند نهان وجود  
بجز پایان تو بحریست زرف  
موجش آن دریا که نور مطلق است  
نقد تو با نشت ای نور زشتا  
کوهر تو با توای بوسه فروش  
رخت خود را کم کن ای بخبر  
سوی هر وادی بهوده مدو  
ای سخنها ز ابر و بادل بگو  
آفتاب دل که اوج قدرت است  
خوشش را در میان آب و گل  
با حکیم جان بوادی نظیر  
در دلت ای آدمی حق شناس  
از خواب کن که موسی شد چهل  
قاف قریب ملک غفای است

نفس بیداری همه در خواب دید  
آفتاب روشن است و خورشید  
روی یوسف را به بین شبانه  
خوشش را در جاه کنعان کم کن  
آدمی بکش ای پسر آدم شناس  
کوهر عالیت بریالاست بر  
موجش سفیدست همچون کوه  
عالی در وی جو تو مستغرق  
بحر خود را سیر کوهر شناس  
کم نشد پس تو بکن چندین چهره  
بر خرت تو با نشت اینک بهر  
خوشش را با زمین و کم سو  
هر چه بجوی ز جان و دل بگو  
ببر توش اسرار علم و حکمت  
عرش اعظم دیده انداز بابل  
کوه قاف از طور دل داده خبر  
استوای عرش رحمان بیقیال  
لیکن نظر امر بودش سوی دل  
طور عزت قدس صحرای است



بوجب نقیشت پنهان زیر گل  
 کوه در زبای بی پایان دل  
 سناهد مصر جان کز دیده ام  
 مجمع البحرین دل را دیده ام  
 سر دل را در سوبت نازنین  
 هر دو عالم را در و اینا زین  
 کس نباید از دوی بخت  
 جز یکی در دل نیاید جان  
 بحر ما هر که باید باشد  
 فطره ما زود بادریا شود  
 آفتاب صرخ قدرت رشت  
 برج آن سبزه جان و تن  
 جرخ آن او را در قدم جان  
 صد هزاران دور کرد در میان  
 خود زمان و دور جرخ انجالی  
 جرخ قدرت ملک چون حرکت  
 ملک بی چون و چرا برداشت  
 این مثل بشنو که گفتار نکوت  
 یا که چشم ترا خود نور نیست  
 تا که یابی با خدا از خود خسر  
 یک قدم بر نفس دیگر کوی دوست  
 دور دوری از خدا ای خیر  
 انکه او را دیده خود را کم بیاف  
 در هوایت تا که ما بری زینم  
 دزد دل خورشید رفت و ده سنگ  
 دست آن ساقی که ما را جام  
 از دید اعدا و بیغام داد  
 تا که خود را چون بشو بشکسبیم  
 هر دو عالم را بهسم بری زینم  
 لن تران کوی ما برع کشود  
 در نقاب انشین طلفت نمود  
 قلب خود را ما مطلق دیده ایم  
 دادی دل را مقدس دیده ایم  
 ای که داری شوق دیدار خدا  
 رو بیا کن رو بیا کن رو بیا  
 قبله مقصود را از ناکشاس  
 کعبه را از مقصد اقصا کشاس

سکن

سنگ سحر این دل خون موم است  
 رکن کعبه خانه معلوم است  
 راه وحدت را ز خاکشاک وجود  
 رفته ایم و کرده ایم اورا وجود  
 از است این راه را ما رفته ایم  
 تکفته قالو ابلی ما کفته ایم  
 ستر روح الله را از ما بچوب  
 پر سخن از طفل دکسواره مگو  
 روح ما از عهد میگوید سخن  
 این سخن را نیک بشنو بگو حسن  
 همچو عیسی ما مجد گشته ایم  
 فارغ از خربنده و خربشته ایم  
 مهد تن را خلوت مهد گشتن  
 روح حاضریست ای مهدی شکل  
 به کمان آورده ایم او ذوالکرم  
 ذروه جرخ برین زیر قدم  
 در بیان نکته الله و نور  
 اهل رضوانیم با حور و قصور  
 تا نه بنداری که از خود زنده ایم  
 واحد قیوم را ما بنده ایم  
 که خدایم کعبه موجودات را  
 بنده ام تا زنده یکذات را  
 محکم است این آیت ایمان من  
 رکن اسلام است با حسن من  
 در دو عالم نیست جز وی یحکس  
 تو مبین کس را خدا بین و بس  
 آنکه جزوی عالم الا سر نیست  
 در دو عالم غیر او دیار نیست  
 از نقوش هر دو کونش خیر نور  
 آنجه می بینی از و بین ای سر  
 خواب بیداری همه سر را کوش  
 هر چه می بینی همه دیدار کوش  
 ای که از حکمت روایت میکنی  
 این سینا را حکایت میکنی  
 از کدورات طبعی پاک شو  
 به طبعیات بر افلاک شو  
 صورت و معنی آدم با تو است  
 اهل معنی شو مشو صورت پست



صورت و معنی چه باشد جوین دیده بکشت صورت و معنی به این  
در مدار چند کوی چون داری یاد را حق کوی پاکست داری  
کرده عادی گشته بودیت کوی نفه مضار داود دیت کوی  
از مضامیر آل موسی اکند فی زمان مدرسه بس بگرهند  
نای انباشند پر باد غور از دم ایشان نیاید هیچ نور  
در نفسشان گشته جز بادیت دم زنند اما بجز فریادیت  
از تنی با کنی زنند همچون دهل باد پمانند از قالو و قل  
از ره معنی ندارند هیچ سنگ صورت را ایند چون طاورنگ  
خود نمایان انداز تحقیق عور آنچه میگویند از معنیست دور  
چون تو خود را می ندانی دم کن چون خبر از دل نداری جان کن  
آن بود کبر از عیسی چه یافت راج روح الله را سمعوت خست  
چون نه عیسی تو بر جرج بدر کور و دجالی برود رجاه میر  
دم ز دانش بیزی دوی نه از شکر منگوئی اما فی نه  
نقش باطل را از لوح دل نشوی بیش ازین از علم و از دانش کوی  
تا یکی حکمت فروشی اشکار حکمت یونان بدو نان واکدار  
خود بحکمت کی نومر دمانوی کر تو خودس قطاس بن لوفانی  
حکمت را میشو و شیطان را زانجان حکمت شده کشته طاق  
در بد را ز بهر حکمت پر مدو حکمت لغمان بیازماش نو  
لقه کاندز خور این جان بود لغمهای حکمت لغمان بود

یونانی

یونانی بن نون که از موسی شنید حکمت الواح را از ما شنید  
کفر کفان که شنید نوح را از خواری جوی سر روح را  
همچو مارون باش در حکمت فصیح ناکه از دم روح بخشی چون سج  
یار موزون طبع انصاف ده بر کف یوسف ترنج اریب به  
دم مرز بسیار توای نیک خو یا مگویا آنچه کوی نیک کو  
پاکبازی پیش کن در راه دین آدمی بکشت لرنه دیو لعین  
چون تراشد عرش طغی و آسمان با سلیمان باش از دیوان مایل  
خون را در کعبه دل ره مده لات عزرا را جو جوکان میره  
مسجد اقصی که قدس قدس است نور و داوی که بر خار خست  
دیو نفست با سلیمان است این دو کوکب را قرآن شکست  
دیو را منشان جودل بر غرضن از ارم شد از ابرو ن فکن  
با خود آو فکر و اندیشه کن ابر باش مساده کاری پیش کن  
از تو چون بیرون رود فکر غور بر تو بار دهر زمان باران نو  
فکر باطل را ز باطن دور کن روی دلم را در جهان نو کن  
نور پاشی کن بسان آفتاب بگذر از تاریکی و ظل حجاب  
حی با قیام ابدان و زنده شو رو میر از خویش و بس پانیده شو  
تا تو یهوده در آئی چون جبرئیل کی بیاید نفحه روح القدس  
صوت جویان را بجوان باز ده خورشید را از درون او زده  
روح قدسی با تو دایم در سخن کر نه آخر سخن را گوش کن



از اناجیل ای پسر کاه نشو  
 زنده انفاس روح اندر نشو  
 چون دم زند تو کوش کن  
 همچو شمعون با صفا خوش نوش کن  
 که جو یوحنا زانجیل اکبر  
 همچو لوقا باش با فرد به  
 از جهودان طبعیت دور باش  
 با خواری باش اهل نور باش  
 نفس تو لاشه و عزی بخیز  
 جهد کن خود در بدن ای غنبر  
 شانه سان زلف بنابر پیش  
 دیده عین یقین را سر کش  
 بگو که بر حق یقین یاب کذر  
 بگذری از عالم بوقت دمکسر  
 بگذری از عالم بوقت دمکسر  
 بت پرست و عام کالاف نام را  
 خط بکش چون صوت اصنام را  
 دست ازین اجناس بی معنی بدار  
 جنس فل را با سفل و اکیذار  
 زاهد کنم نمای جو فروش  
 از سیه روی تو گشتی زرق پوش  
 چون تو سکا نه دم ار محرم زنه  
 باطلی و از انا الحق دم زنه  
 رو بکشون ز خود بنیزار شو  
 تا یکی مستی دمی به شیار شو  
 همچو بریم بگو روزی بت بند  
 پر مگو بهوده و بر خود محند  
 خود پرستی چند چندی خود فردی  
 شک عالم خرقه ات رو رو پیش  
 بادل ویران بر لالت مناس  
 کعبه ات قبله است یا خود سوخت  
 آن خدایات که نقش آذرند  
 با هوا مانع کردی از دودی  
 هیزمند و با تو اندر آذرند  
 آن خدای پاک جز بکند نیست  
 جز یکی شناس کرد تو با خودی  
 خود ترا پروای آن ذات از کجا  
 حاضر است و غایب از ذات  
 تو ندانی سحر کجایات از کجا

لهزن

صورت در زیر این جرح کبود  
 کالعدم ای نفس دیوار وجود  
 جز بنطحیات خود کو یانه  
 باز موجودات خود کو یانه  
 بر همی رقصی تو بهر دم خرقه  
 آن دم عبیت کوی خسرو  
 نزن آن ساکون طامات کمر  
 ای خرد جال از خونک پسر  
 توبتی رو توبتی از خود بکن  
 چون بدی رو توبدی از خود فلک  
 بودت نکست جان فروشد  
 توبتی کن از گناه بودت  
 آتش کبری خود را بر فسوز  
 چون بسوزی ساز مارا کوش کن  
 صاف شو بادین پاک مصطفی  
 ماسخن دایم تو خاموش کن  
 در سلمان چون سلمان باش  
 در دین را همچو بود در آبش  
 تا تو با دجال در جای قسین  
 کی رسی در سدره روح الامین  
 توبی ای از دم عبی ساز  
 تا سودان چشم دجالیت بار  
 چون تو خود را بهدم عیسای کنی  
 کور ما در را در ایست کنی  
 صوف صافی دبی چون و چرا  
 صلح کردم و برفت آن ماجرا  
 چون منم آن پیر اسنادی پیر  
 تو مردی کن بیاد راه بر  
 دم مزن از خویش همچون جرس  
 بکد از کبر و منی ای بوالهوس  
 رو قدم در راه او جس و جرس  
 خرقه و زنا بر آتش بنه  
 دست برکت پای بر زن  
 رخت هستی رازت بیرون فلک  
 شیشه تجرید را بر طاق نه  
 یک قدم نفس افانی نه



ستر دل همچون سرت ازین حدت  
 از سماع قول تا در جرح کرد  
 کعبه و نجانه را یکسان بپاش  
 کرمه گنیا تر سبب باش  
 همچو ترس با سحر آرام کبر  
 خاک بر لب آنچه می یابا ترس  
 نوش کن در راه او ذردی درد  
 بر در بجان رو خاکی بروت  
 پیر تر سبب هم زره بانان کوت  
 چون کلیم از سوی آتش ره بری  
 با خضر از نور علم من لدن  
 طور سینا را جو موسی بی کلام  
 در کاخ و سنگ دیوار گشت  
 خاک برش کرد تا زبانشوی  
 باده صافه مای صوف پوش  
 دیر مینا را ب ترسای کوت  
 چون نوشی از خداگاه بنوی  
 با خود اگر جنب اسد پیش  
 از صفای شمع چو شمعون بر فروز  
 بادام روح القدس خود را بوز

نار

تا ز روح اسد باده آسوی  
 ای موحده تو مشو تر سبب پس  
 تا که من بگذرا از شش جهت  
 من جو عیسی از دم روح اسد  
 راه تر سبب هم زکوی وحدت  
 آتش موسی در زشتی گشت  
 هر دو آتش کج رفت ای پیر  
 صومناح کعبه هر دو کوی کوت  
 بت پرست و کبر و تر سبب بود  
 یک یک با مقصد و مقصود کوت  
 کعبه و نجانه و راه گشت  
 در ره دین پاک باز پیش رو  
 از همه کشتی تو بر خود می تراش  
 راستی کن ای حریف پاک باز  
 رشکاری جوی از فریاد رس  
 آنچه میکوی نواز مستی و بود  
 هم بعباده و سر بانه بکوی  
 از بد اسد پیر شمشیر به بین  
 شمع ادیان و شمع از جبهه حاکم  
 پس قدم بر طارم اعلی نمی  
 از آب و از این و از روح القدس  
 و انعام از سه روح اکست  
 از اقبالیم ثلثه اکست  
 جمله عالم رو بسوی وحده اکست  
 این رموز از حرف وحده اکست  
 روشن است این شمع چون قند  
 ثلثه لامناح منات از روی اکست  
 در حقیقت جمله از حق آند  
 در عبادت جمله و معبود اکست  
 هر یکی راهیست از راه هشت  
 کوجب بسیار است راه خویش رو  
 همچو نیز از داسی در کین باش  
 پاک بازی کو هر دریای راز  
 رشکاران پاک باز آند و پس  
 و آنچه میجوی نواز ملک وجود  
 هم بجای باغ و جابل بکوی  
 خط شمشیر را بخوان ای نازنین  
 تا بدانی ای پسر نور راه راست



شرح او انهار و حد میکند  
 نسخ او را تو تحقیق باز بین  
 چون زمان از حرف هم نیست  
 کثرت احکام عین وحدت  
 از بنی و از وی رمزی نمود  
 جمله در دریای وحدت غرق اند  
 از یک دوسه چار و پنج و بیست  
 در ده عالم را یکی من دیده ام  
 تا سقام بهم برقع کشود  
 این ظهور را شتاب پیش است  
 آتش را از بنکد نار و فلف  
 با خلیل ملک بوی این آتش است  
 آتش میسوزد از من جز و کل  
 چون خدا از سر هر کس است  
 نغمه داود از سر راوت  
 گفتگو از حرف سمش یک خبر  
 اسم اعظم باش حرفش با جنان  
 صورت آدم ز حن است  
 آیت حجت کنون در شان است

دان

این مست آن فحش صورتی است  
 خاک آدم را وجود باشد شناس  
 از دم مازنده کرد و خاک کرد  
 آب باش و روان شو بوسه  
 جگر از ره ایمان شناس  
 اکبر و اصغر دو عالم بند است  
 این حجر جاست از دل برسد  
 نکته پاکست چون آب روان  
 همچو مضمون از انا الحق دم مزن  
 آدمی از خویش کرد پاری خبر  
 خاک را از عالم بالا شناس  
 پس بایست روی آدم پاک کرد  
 جان مائی توروان شو جو  
 طالب لب شوی ایمان شناس  
 یکجدا روان که او پاینده است  
 ماه من منزل بمنزل برسد  
 من ز فضل الله دارم این نشان  
 بیش تا محرم دم از محرم مزن

صفحه اشیا که لوح الجید است  
 علت اولی جو باشدنا جفیم  
 مایه بال مرغ یا بومی بریم  
 تا که از به راه دلزار فیه ایم  
 ای که از بیت القصده اکی  
 ستر دین را از شرایع باز جو  
 ستر احمد علت اولیست پس  
 کوهر حقیقت سفته است  
 صاحب شرح مظهر او بگفت  
 علت اولی از حرف یک است  
 تا و هو در کن فکان اند خفیم  
 جل ذکره آنکه نامش می بریم  
 ربنا انا سمعنا گفته ایم  
 هر هی کن با من ای جان همی  
 در شریعت از حقایق باز کو  
 گفت گفت او در کربانک جرس  
 گفتنی صاحب شریعت گفته است  
 کوهر دریای معنی را بسفت



خوش نهاده ملک حکمت بالاس  
 از محمد پرس کنه ذات دل  
 ماه قدرت بود خوشیدوش  
 مکتبی امی لقب ام الکتاب  
 رمز فرقا نش همه اسرار جان  
 گفته او حجت و برهان دل  
 نغمه داوودی از الحان کوی  
 سربلبل از زبور او بدان  
 در الف و لام و بی و ظا و ی  
 عشره آياتش چون لوح کلیم  
 آفرین بر جان پاک است  
 انت روحی لا یحیی نفخی  
 نفخه من روح قولک فی کلام  
 سید الاخبار قال کن لب  
 آنچه از طاسین روایت میکنم  
 من ز شهرستان حکمت می رسم  
 تابه بندای ز خود کویم سخن  
 از درون خانه ام نه از بیرون  
 شش کوفتر که رویش آن ماست  
 دافع دین خیف او را نشناس  
 از حروف او بخوان آیات دل  
 مشرق انوار حکمت منزلش  
 به شمرده خوانده بی حد و حساب  
 اهل ایمانش همه اسرار دان  
 نکته او آیت قرآن دل  
 به سیمای حکمت لقمان اوست  
 حکمت توریست از قرآن بخوان  
 کاف و با و یا و عین و صاد و نون  
 سحر حکمت زهی خلق عظیم  
 یانچی اسد فداست ام و اسب  
 انت اجهان بقولک استغنی  
 صادق قلبی ابایحی العظام  
 ثم اوصانی علیا عاب  
 ال طایما را حکایت میکنم  
 از بنی و از ولی حکمت رسم  
 راویم من از زبان بوالحسن  
 زان سخن کویم ز سر کاف و نون  
 کرم اسد وجهه رضوان ماست

نکته

تا که ما از جان غلام حیدر دم  
 بادشاه فقر در ضریح ماست  
 باد بهما خاکسار و شمشیرش  
 همچو آهن در کید از کین او  
 خاک را ن و شمعان او چه پخت  
 شیر مردان را چه پاک از کرکزار  
 میر من آن شیر برزدان حیدر است  
 شاه من آن صفدر خضر است  
 آنچه از گردن کشتش غار بود  
 از سلون دم زد و خود عیش کوش  
 ای که بجوئی تو از قرآن نشان  
 نوش دار و خواه از بیعتو دین  
 مرده این راه را چون بوالحسن  
 یا ولی اسد اید نصرته  
 دانه دانه عجیب باد و او  
 انت نور العین منی زود فرد  
 انت سخن سخن انت فی البدن  
 لا اران ملک مریون الفرق  
 آل زهر انور چشم عالمند  
 فارغ از شایهی تخت کشوریم  
 بهفت کشور در پناه چاه ماست  
 با دل سنگین و بار وینش  
 افزین بر ذوالفقار دین او  
 باد بهما بند از دریای پاک  
 دم من باری تو از سر و بیاز  
 حیدر کرار کوه دین را در است  
 زورم از سر چرخ شیر خداست  
 ذوالفقار حیدر کرار بود  
 محرم اسرار عرش و فرش کوی  
 رو کلام اسد ناطق را بخوان  
 هوشفا و رحمة للعالمین  
 جان بده یا دم ز روح اسد قرن  
 ان لی عجزاً عندی قدرته  
 اعطی کاساً و یا فاقاً یا شفا  
 انظر و الا لان انی لا نعید  
 لا اقول نحن روحا لن نرن  
 کوفه عندی وانت بالعراق  
 کوهر و الای بحر ادمند



از تنی و از وی وارند سبق  
 خلقه ایشان کند کوش حرم  
 با قدمشان کشته عرش و الجلال  
 تا شهید عشق ایشان گشته ام  
 چسبیدن پاک خلع فرشته گشت  
 تا شهید کربلا در جمله شد  
 من که خاک راه آن گشته ام  
 خاندان مصطفی و مرقد  
 دست قدرت آن امیر المومنین  
 همچو موسی معجزش دست نمود  
 چونکه خیمه خانه تاراج گشت  
 بارگاه الله دست قدرت این کند  
 کوهر بوطالب آن دیرسیم  
 بولحسن آن آدم جنت پناه  
 بر درش بری اگر شاهی ویر  
 والی شهر ولایت مرقد است  
 در دلم از مهر شاه اولیا  
 احمد مرسل که شاه این ملک  
 فخر آدم آن شفیع الدنیا

لعلی

مصطفی آن خاتم پیغمبران  
 بس مراد راه حکم لا ینال  
 عمده شاه مجازی مردویم  
 عهده شاه مجازی بسته ایم  
 روی دل سوی خدا درم و پس  
 روی مادرش چنه باروی است  
 ارغون عشق را سازیم ما  
 عقل کل اندم که با ما دم زند  
 دیده بکش چون حیدر جان جور  
 آن بهشت آباد خرم را به بین  
 مکتب زو حاینا ترا شوایب  
 کعبه پنهان آشکارا داشت  
 میرسد هر دم ندای جان من  
 در جرم وصل با خود خرام  
 چون شوی تو غرق در دریای  
 آنچه بینی حق شناس ای خیر  
 بخودی با آن کفار ضرر کی  
 تا خطاب از حضرت عزت رسید  
 درج را بشن جو صبح مهر باز  
 ال او مهر نبوت دانسان  
 توش از مهر نبی و مهر اک  
 لا ترا چون لا تبرا کمر ایم  
 از فریب هر مقلد رسته ایم  
 بس بود ما را خدا فریاد رس  
 کل شی ما ملک الا وجه است  
 هر دو عالم را یکی سازیم ما  
 نفس کل دم زلا اعلم زند  
 در سواد فقر شوی اهل نور  
 در خلا خانه آدم نشین  
 آشکارا شوقی سرعجب  
 کنت کنت انکته ایات نشین  
 آن نوی پرده را یکسو نکن  
 با خدا در باب خود را و الدوام  
 بجز کردی ز کون کاینات  
 ما طغی عینا و ما زاغ البصر  
 دانش محض است و عین الکی  
 کای جو کوهر در صدق تو ناید  
 عشق با مهربت کلیمه باز



ویردیرست از نفس برداریم      هستی خود را درود و دریا خنیم  
 مرغ اویم من کنون به بال پر      بهجگویم در میان به پا کسر  
 بال و پر چون پا و سر دریا خنیم      تا که خود را با خدا بشناختیم  
 مدتی در جاه بودم پیش ازین      این زمان با ما کشتیم همت  
 ماه من ایندم که بر شاه منست      شاه من با یوسف جاه منست  
 سه نهام این زمان ماه ملک      یوسف را گفته اند الامر ملک  
 ماه و خور کنون من تابنده اند      آن عزیزان یوسف را بنده اند  
 تا نمودم سیر یوسف را به ماه      یوسف را زار ما ندیدم ز جاه  
 اوج علیین گذرگاه منست      طالع آن برج با ماه منست  
 سوی علیین حوسر میکنم      نامه ابرار از بر میسکنم  
 کعبه این دل ویران من      جاه زعزم چشم در افشان من  
 اهل دعوی قبل و قال نکینند      اهل معنی کعبه معنی نکینند  
 ستمعنی از زبان دیگر است      این معانی را بیان دیگر است  
 خود فروشی کار مردان کی بود      با و گفتن انشی در نه بود  
 دم زدن تا چند از کبر و منی      بوالهوس از بجا این روشنی  
 چون ترا عارض شود زین و کبر      نفس بسیار باشد حادثه  
 در گذر زین جنبش فکر بر خط      تو سیم القلب ابدالی مکر  
 رو گذر کن برود مصر وجود      دگر باز را و در باز سود  
 ای بدل کشته غلط نه کار است      راست گفتن مایه باز راست

مازل

نه شد رو بان ز مصر خوشن      ذوق پیدا کنی بهان بوسن  
 تا ترا شور آب وادی عرب      چون نبات مصر افزاید طرب  
 تا ازین دریا جو کل جیسا علی      از در و دریا جان مایه حاصلی  
 اندرین دریا جو ما شواشنا      غوص کن در قعر زرف ما  
 حاصل ما را خراج مصر دان      ما سلیمانیم و ملک ما زمان  
 هر زمان صاحب دل را پرورد      این زمان ما یم این هم بگذرد  
 نوبت ما را زمان قائم بود      صاحب ما را زمان وایم بود  
 شد قیامت آمد آن صاحب زمان      گرفتار نه بیا از ما بدان  
 میکند گفتار او شرعی زمین      لا تسبوا الدهر انا الدهر افمن  
 زین زمان رستخیز است ای سر      تو سر زان رستخیزی بی خبر  
 خوابگاه کورتن جایست شک      نیست این منزل ترا جای در شک  
 حیف باشد جف سخت است      کوهری چون تو میان آب و گل  
 خفته در کور و این روز جز است      روز محشر خواب کردن کی شد  
 منتظر باش ای پسر کز ناگهان      میرسد عیسی ز چارم آسمان  
 کوکب روح اندازد ز جفت      آن دم صور قیام این غفلت  
 وارث ملک سلیمان میرسد      مهدی صاحب زمان مان میرسد  
 پیش حکم آن مطاع آن امین      طبع شده هم آسمان و هم زمین  
 چون مبدل گردد آن جرح ملک      روح کوید جبار ملک و ملک  
 در رسد آن وعده بوم الخلود      در شمار آیند ذرات وجود



چون فرشته آدمی صفت کشد / تشنه از دریای دل کف کشد  
 خون بچوشت در تن و کرد در غرق / وز عرق فرعون کرد در غرق  
 بر بندیری خون شود جام سرب / وز جگر بوجمل را باشد کباب  
 بر کنند از نامه ات نام پدر / بر نهند آندم ترا نام دگر  
 من ترا از و چون خوانم بنام / از دو دیو با انصاف کد نام  
 از کد امانه تو در روز شمار / کرده که کی همچو یوسف سر بر آرد  
 تا نمیدست سر همه اجرام نور / همچو ماه آید پیش تو حور  
 ای دروغ از روزیغت که نه / میدوی نه سودی برده نه  
 در جگر نمیدانم شمار / با کتابی و نمونان زمار  
 ای کز آن جان در ترازی بهین / میکشند ذره ذره از زمین  
 روز میزان جفت به سخن / که سبک روحی کران جان مان  
 آنچه می بینی به بیداری و خواب / می شمارد بر تو از یوم الحساب  
 آنکه در خوابت ز پرده رخ نمود / صورت اعمال افعال تو بود  
 نامه تو هم زینک و هم زند / همچو طور مار تو بجان کرد خود  
 خیر و شر کردت محیط است چون / ذره ذره بر تو می سجد ملک  
 آنچه در بیداری آمد پیش تو / نیست بیکانه که هست از خویش تو  
 نیست بیداری خواب از تو جدا / همچو دو جریخ کردد خود بسرا  
 لوح محفوظ تو ای نور مبین / آنچه همچوی بیاد در خود به بین  
 چونکه بالوح و قلم آمد کلام / پس سخن کوتاه باید و السلام

یکرمانه دوش با شکام سحر / بر صبا چون هد هد افتاد کند  
 زان بهشت آباد نهستان نور / جنتی دیدم پراز حور و قصور  
 کشوری دیدم در واهل مراد / چون ارم باغات اوقات العباد  
 سرو بر اطراف باغ و بوستان / چون خیال دلبران ایش روان  
 خاک او چون زلف جوان شکار / چون ضمیر عاقلان هوشیار  
 نه که چون ماه تان خود نما / خاک او جان بخش از نشو و نما  
 آن قضای صحن و اطلال حسن / به کدورت چون دل و انای حسن  
 چون گذر کردم بطرف جویبار / ماه روی سحر سوم در کنار  
 آمد و در گوش من مستور گشت / این سخن بشنو که با من جو گشت  
 بوالحسن از ماجرا دوری کند / حسن او به ماجرا حوری کند  
 ای جو زلف ما مستوش حال تو / ماز سودای تو همچون خال تو  
 انجین به مهر و به عهدهی مرا / با که گویم ای عزیز این ماجرا  
 ما جو یوسف بر ترنج غنیم / باز چون روز زلف چون غنیم  
 بهر تو این کار بازی کرده ایم / چون زلفا دست بازی کرده ایم  
 عشق باز از انجین باشد سزا / دست ما و دامت روز جزا  
 محرم رازم جوادل باه راد / دست من بگرفت این پیغام داد  
 یافتم از دست بوس او شرف / جان نهادم پیش جام او بکف  
 مست شد هوش و ضارب بچرخ / جان فشان و به دل و به پاوس



حلقه مویش گرفته کوش من  
 کز کشانم میکشیدان دستان  
 میکشد زینان مرا آن خوش خل  
 خیمها دیدم طناب اندر طناب  
 لاله رویان همچو گل ارسته  
 مطربان را ارغنون و جام ناب  
 با ده ایشان نه از انکور بود  
 همچو من در بستان بزم حور  
 راستی و فتنه قلندر بود سخت  
 مطربستان سخن آغاز کرد  
 از نوایش کار من با ساز شد  
 چون خرابم یافت آن کج نهفت  
 او خرابات مرا معمور کرد  
 شاه چشم آنکه میر مجلس است  
 عشق او بیناد بگری نهاد  
 با حریفان میر مجلس بار شد  
 چون شدم بخویش از دست حریف  
 چون دران بزم اندم با خویش  
 حسن هر یک را یکی در صد شده

ساعد و بازوی او در خوش من  
 همچو زلف خویش در پاش  
 تا به بزم حور در ظل خیم  
 شاهمدان چون من بهشت و عذاب  
 از طرف خواب بختین خواسته  
 چشمها پر خواب و در سر شراب  
 قول سنگ تیرت مخمور بود  
 لنگر این کشنده صحن قصور  
 زان کشیدم سوی لنگر جنت  
 پرده را برداشت برقع باز کرد  
 سوز من با ساز او آید ساز شد  
 ستر خود با من همه یک یک بگفت  
 ظلمت اباد مرا پر نور کرد  
 بزم رویش هم کل و هم کس است  
 چشمشش دامنباران بداد  
 جام او با ما همه در کار شد  
 با خودم آوردان جام لطیف  
 همچو خود دیدم هزاران بولحسن  
 خویش من را دیده و بخود شده

هر یکی مقصودان دیگر و کس  
 قاصد مقصود هر و طلب  
 طالب غالب همه شخسان  
 بخت دوست و تسلسل حکم  
 دور جام الفقه چون آمد من  
 چون مرا بخویش دید ولی خبر  
 اشک ریزان جام کردن اینها  
 من درین عشق که از دنیا گما  
 اقصای وقت از ان ناز گشت  
 ملک ایش جهان خاکن چنین  
 بزم رزم ملک ما هر دو دوست  
 ایش از خاکست و ایش از هوا  
 رزم ما چون بزم ما بهم خوش بود  
 من که مرغم بر من هم خوش است  
 با سپاه و لشکریم و مایه وی  
 لشکر ما صف کشیده در هواست  
 هر سحر بوزنان بنترس هم  
 جبر سطا است پر و بال ما  
 حکمت ما رمز لقا سنبود

جمله قاصد از ره معنی بی  
 بولحسن جوابی خود اینم عجب  
 نقش بازی بنکرای معنی شناس  
 دور ما اینست و جفت و فتنم  
 پای مردی کرد اینجا بولحسن  
 بهر خدمت همچو شمع آید بسر  
 تا حریفان را یکا یک جام داد  
 هد هد آمد کای سلیمان زمان  
 بر هوا بر نواز بال و پرست  
 هر دور دیدی هوایش را بهین  
 بزمش از اینست فزیزش ایش  
 ابراجدار و در آتش در  
 آن خلیل ما که در آتش بود  
 در برین روز و شب این خوش  
 هستان پیش سلیمان است روی  
 عرصه میدان ما همچو سبکست  
 نوبت کوس سلیمان نیز نیم  
 ناج و طوق ما کواه حال ما  
 در سباه ما را سلیمان بود



صورت مار مزد او و دی شمر  
 چون دمی عیسی ز جهان داوید  
 کبر براری مسجود مانوبال و پر  
 بر هوای لامکان بای کذر  
 بس عجایبها که بینی در هوا  
 از عجایب عرش بلقیسی ما  
 آشیانه اس خفیم از بر آن  
 تا شویم آن عرش را مسایه  
 عرش بلقیس است بس جای کریم  
 تخت گاه مست آن عرش عظیم  
 قصبه بسیار است و تو پر و لکن  
 بر هوا برنجوما آواز کن  
 تا جواب خود هم از خود بشنوی  
 و ز موزمان تو هم که شوی  
 از هوا چون هد هد او را این  
 چون هما سوی هوا کرد کذر  
 جو که کردم رای آن عزم بلند  
 سوختم از دود دل همچون کند  
 جان ز تن بیرون و تن بیرون  
 رخت تن را چون کفن افکند  
 همچو قندیل از درون آتش نشانی  
 آتشم دور از زمین تا آسمان  
 پر کشاده همچو طاووس ملک  
 ز بربال بهم خرج فلک  
 بادل روشن جو خورشید منیر  
 قصد بالا کرده نا اجرم آبستر  
 بر دوانندم جو عیسی در زمان  
 رخش همت بر فراز آسمان  
 تا رسد در گردان عزم خلیل  
 مرکب سیاره بر عزم منبید  
 ذات من آن کو هر والا کمر  
 زان من آن کو هر والا کمر  
 انجم و افلاک را در پاستان  
 سر نهاده در هوای لامکان  
 زیر پایم مانده چون فرشتان  
 کرسی نه پایه جرج برین  
 عرش رحمن جانب بالای من  
 بر سر تخت سلیمان پای من

بجز

میشدم در سایه عرش کریم  
 مرشد را هم طراط مستقیم  
 تا رسیدم من بجای کز خطر  
 اقیاب افکنده است اینجا کبر  
 خرج اعدا چون سپهر بروی آب  
 وز جاجون اب اینجا اقیاب  
 منزله بس دور چون جرج بدر  
 چون فضای جان هوای لیدر  
 مرغ روح از طیر و جوشن انضا  
 بوی فردوس از نسیم ان هوا  
 جبریل از ساکنان ان حرم  
 همچو اصحاب الیمین من در سجود  
 رو بهر جانب که کردم راست  
 دیدم اینجا چون ارم بکمر عذار  
 روضه آدم در دسجود کفار  
 در میان روضه شاد در داندان نور  
 کرد شا در داندان بسی حور و قصور  
 باد صحرایرث در داندان تخت  
 تختگاه سبز همچون روی تخت  
 بر سر ان تخت کرسی عظیم  
 خلوت خاص سلیمان آن حرم  
 با سلیمان ستر آدم راز کو  
 مرغ صغوه کشته هم آواز کو  
 نکته مر موزشان وحی ملک  
 کو هر گفتار شان راز فلک  
 از امور ملک ستر شمار  
 در وصیت کرد آدم اشکار  
 چون سلیمان را وصیت کرد گفت  
 ملک داری نیست جز تر نفث  
 پادشاه انیس بعد کز عزم رای  
 ستر او را کس نداند جز خدای  
 جز ملک از کار ملک گاه نیست  
 سترش را محرمی جز تر نفث  
 پادشاه مطلق آن ذات و دود  
 سر ملکش را جز او محرم نبود  
 چون خلافت داد ما را آن خدای  
 سر نکه داری پیرانیت ای



پس سلیمان شد سوی شهر سبا  
 بس عزیز الملک را و خوار کرد  
 لشکر آینه چون مور و ملخ  
 آدمی و چشم و طیر و آب و خاک  
 جمله او را بنده از فرمان بری  
 دیو را در بند و دلا برکش  
 تا ترا هم فرد هم فرمان بود  
 و می آید بنو کای بی خبر  
 بنمای کوه نظر خود را به بین  
 خانم ملک سلیمان بر گفت  
 کشور دلا نوبت لشکری  
 چون سلیمان تخت زد بر روی  
 لشکر ملک سلیمان جمع گشت  
 بس کربلایه سپاه و لشکری  
 هر یکی چون دیو بر جای دگر  
 غنچه جرج فرد در راه شد  
 از قضا موری دران رو میگشت  
 چون بدید آن لشکر آینه را  
 بار غار امروز کوه است و دگر

خاک را نشانی نماند تو سب  
 کبریا بی زمین نمط بسیار کرد  
 از پیری پاک و از دیو سب  
 باد و آتش از شر با تا سماک  
 تو سلیمان اگر فرمان بری  
 حکم کن در ملک دل بهر خدا  
 تا ترا هم تخت و شاد روان بود  
 تا یکی یعنی تو خود را مختصر  
 همچو کیوان بر سپهر مقین  
 همچو جام جم بذات اشرف  
 تو سلیمان ای پیغمبری  
 حکم عدش را آنها داین و داد  
 در سپاه پر گشت از نامون دشت  
 هر یک از دریا دل در لشکری  
 هر یکی چون مور بر برای دگر  
 لشکر بلقیس از ان آگاه شد  
 بهر دانه سوی دشت آمد بگشت  
 گفت ای موران شکاف کوه را  
 وادی مور است صحن معتبر

راه لشکر را به بندید از کین  
 وادی موران گذرگاه است گشت  
 ای جوان نیک زای شیر مرد  
 موی جعدت آنکه چون کور سپاه  
 زود کردت زرد کاه است ای  
 ای جوان زودت کند پیری خبر  
 مطلع الفجر سقیدی دم زند  
 پاست است همچو بدستان شود  
 صبح صادق نفخه صوری دین  
 بیک پیری بر سرت اینک سید  
 می روی ارنه بر دوت میکند  
 نکته مورد آنکه مغز دانش است  
 کوه دانش که نامش نیست  
 جمله بندت نصیحت ای پسر  
 آن زمان کان مور پیش می بود  
 تفرل و کلام ناطق است  
 یعنی ای خواجه ساق افراشی  
 پایت ای خواجه بدندان می کشم  
 منکر آن کور تو ماد نکیر  
 ناخن دزدی بر صورت پیش این  
 رای ما جرم است در روز چین  
 خانه مور است در راه پلنگ  
 موی پیر برابه بین از ره نکرد  
 می برد ای دانه دار از راه  
 بس رود بر باد کاه است پسر  
 این شب قدرت نافذت خبر  
 این شب بخور را بر هم زند  
 زال پیری رستم دستان شود  
 بیک پیری بر سرت اینک سید  
 می روی ارنه بر دوت میکند  
 نکته مورد آنکه مغز دانش است  
 کوه دانش که نامش نیست  
 جمله بندت نصیحت ای پسر  
 آن زمان کان مور پیش می بود  
 تفرل و کلام ناطق است  
 یعنی ای خواجه ساق افراشی  
 پایت ای خواجه بدندان می کشم  
 منکر آن کور تو ماد نکیر  
 ناخن دزدی بر صورت پیش این  
 رای ما جرم است در روز چین  
 خانه مور است در راه پلنگ  
 موی پیر برابه بین از ره نکرد  
 می برد ای دانه دار از راه  
 بس رود بر باد کاه است پسر  
 این شب قدرت نافذت خبر  
 این شب بخور را بر هم زند  
 زال پیری رستم دستان شود  
 بیک پیری بر سرت اینک سید  
 می روی ارنه بر دوت میکند  
 نکته مورد آنکه مغز دانش است  
 کوه دانش که نامش نیست  
 جمله بندت نصیحت ای پسر  
 آن زمان کان مور پیش می بود  
 تفرل و کلام ناطق است  
 یعنی ای خواجه ساق افراشی  
 پایت ای خواجه بدندان می کشم  
 منکر آن کور تو ماد نکیر  
 ناخن دزدی بر صورت پیش این



رفز مور بنش بود خان کور	نیک بشنو قصه دستان مور
مور چون راه سیمان باز داد	بر سر دانش بسی آواز داد
کوه دانش بود آن مور ضعیف	با سیمان باخت آن کوه ضعیف
در همه دای موران تا کنون	فاش میگویند هم لشعرون
مور بزرگ با سیمان پرگشت	عاقبت پای سیمان پرگشت
رسم است آن مور بر بسته کر	پیش از رخسار رسم طره تر
میرود در کور بهرام او بنک	میکزد پایش بدندان همچو سنگ
میکشد از لاشه او هر طرف	می نهد در رشته موران بصرف
در میان صف بیکرود دیر	همچو در صحرای پشته زه خیر
اسب غریش ترکنازی میکند	همچو فرین شاه بازی میکند
پس نمیکوید با دواز بلند	رو بردشت به بین ای ریشخند
از کسی نفس آکه نیستی	زانکه سیکساری و بره هستی
کر کم آزاری کنی مانند مور	کور خود را روضه بینی چون نور
چون سیمان نامه موران بخوان	نکنه بار یک موران باز دان
زود بینی بسته بر خود سنگ کور	کر سیمان و کوه بهرام کور
چند آرای زخامی ریش را	زود باعث کن تو خام خویش را
خواجه محمود ضرابه ارغندور	غافل ای چنبر از حال کور
کله به مغزت از دود خسار	همچو کورت منزل مورست مار
ای شکم بنده نه حق را بنده	زان شکم را از شراب آکنده

  

خواجه را دیدم بکوران میرو	چشم کوران راه موران میرو
ای باب ضربت که آید بر ریش	چون نیکو دنگ از رسم و ریش
دزه دزه میکند از باش مور	همچو دانه میکندش تا بکور
پاره پاره می برد مور از ریش	لقه مور است تخم بیه ریش
خواجه مست است و دمی از خوش	ای دریا خواجه مرگ اندیش
عمر خواجه غیر یکدم پیش نیست	خواجه را جز نیست و جز نیست
در صبحی با دجوا می میکند	کوه صراحی بین جبه زاری میکند
کوبه بینی خوروت ای بزرگ حریف	کتری درد دانش از مور ضعیف
مور فکر کور خود چون میکند	دانه را از کاه بیرون میکند
جوهر خود را بکف می آورد	وز جواهر دانه دانه می برد
میکشد در کور تا قوتش شود	کهر باید تا که با قوتش شود
فکر حال خوشتن چون مور کن	برکت ساز ز بستن در کور کن
ای که نقادی صاحب جوهری	حیف باشد که ز موری کتری
بهد هد مادی که غایتش بود	همچو من طومار با بنوشته بود

  

کرچه دیر آمد جو نیز آید بیک	بخند رو باد و چون شرد و یک
راستی را هد هد آن مرغ ندیم	نامه اش نام کتاب ان کریم
با سیمان او ندیمان نشست	لنج کشود او زبانها را بست
همچو آصف با سیمان را گرفت	سرگشت خوشتن را با گرفت

همداد آن جادو کن بیایک  
 شمه از حال خود چون شرح داد  
 خط کفار آن خامه شش چون کرد  
 همچو آب آن خط او دستش درست  
 در معانی توحید خواند  
 حرف اول کز زبان خامه بود  
 گفت در ملک پری پیش کرد  
 با پری من می پریدم در سبا  
 عرش بلقیس آن عجایب شمر  
 هر طرف جو بست همچون جوهری  
 خوش گلستانست ایام زخار  
 رسمهای شوم و قانونهای  
 اهل آن ملکند پس کراه و دار  
 زان امیر الملک زان شاه غیر  
 کی روا باشد سلیمان در میان  
 کرجه همداد را سخن بسیار بود  
 گفت همداد با من از فضل خط  
 تا خشم هر طرف از شرق و غرب  
 به رحمت نامه را واریم پیش  
 خوش خبر آورد و آتش زده به  
 آتشی در جهان شتافان نهاد  
 بس خیال انگیز نقش می کشید  
 ابجد اندیشه را از دل شست  
 پر سخن از حکمت تجرید راند  
 قصه بلقیس و شرح نامه بود  
 لشکریان جومغان می برند  
 تا نهادم بر سر ملک پا  
 آمده ملک عظیم در نظر  
 نازنین جای و خوش بوم و بری  
 جای غریبت دغون آن مرغ زار  
 دغونست از ظلم آن جرم شست  
 زن پرستانند نامردان کور  
 می پرستند آفتاب ماه نیز  
 این همه بیداد از دیوانگان  
 خود سلیمان واقف سر بود  
 نامه خواهم نوشتن فتح باب  
 تا بخواند در نه ما و هر که ضرب  
 بعد از آن شمشیر و پس مردی خویش

هر که این نامه بخواند مرد ماست  
 از امور مملکت و دانش که ما  
 مملکت دارد رعیت پروریم  
 یکرمان از فکر ملک زاد باشد  
 همداد صدق جو حال را ز کوی  
 خلوت خاص است و میدان سخن  
 منطق الطیر است میدان سخن  
 چونکه همداد رسیدمان بار داد  
 رفت همداد بهر دستمان خویش  
 شمد کفارش مصفا مینمود  
 وصف سیرغ سخن آغار کرد  
 خیل مرغزار بسوی خود کشید  
 گفت از قاف قدم مرغ شکوف  
 کله اش بر زیر و پایش بر زبر  
 دست خفاش آب می پرورد  
 همچو بط کز آب سازد آشیا  
 چون بار دگر کز آتش بر شود  
 بوالعجب مرغیست آن اعجب باز  
 صورت معکوس او بر دوز بر  
 در نه چون دشمن روح از دست  
 مو بمو بینم از حال سپا  
 ما بکار خویش تن دانا تریم  
 بنده فرمان ما چون باد باشد  
 سر کز دست خویش را باز کوی  
 وقت جولانست و است مکرکس  
 مان چه داری کوی در میدان نیک  
 همچو تاجش خلعت بسیار داد  
 تحفها آورد از بستان خویش  
 منطق الطیرش معامی کشود  
 باز رای دیدن شه باز کرد  
 نفخه از روح در هر یک دمید  
 هست نمی آتش و نمی زرف  
 پر دو دستش است اما خشک تر  
 دست تر در پای آتش بخورد  
 او در آتش باشد اما به تن  
 پای او در آب محکم تر شود  
 آشیانش هم نشیب هم فراز  
 لیک رانش از همه راه راست



آتش و برفت از پاتا سرش  
آتشش چون بر هوا پزان شود  
چون صدف ماسینهار او کنیم  
اندر آن دریا بسی در دانه است  
دام او مانند ماهی صفت کند  
کوش مرغان خلقهای دام او است  
نامش از یکوف تا هفصد هزار  
پیکرش همچون پری پنهان بود  
از عجایب صورت آن شاه ماست  
هر کجا دشت و ترک و دیده ایم  
ذره ذره از وجود کاینات  
جمله مرغان نمودار و پند  
حلقه طاووس را و دوخته  
منطق الطیری که مرغان خستند  
نوک منقارش که طرف سوخت  
سوسو راخ در منقار است  
علیب باغ قدس است آن هزار  
هر نفس گفتارش از حرف و کمر  
بادم او کو چون بدم شوی

مخلف و انبست اصل کوهش  
برف او بر ماهمه باران شود  
قطره قطره جمله را دریا کنیم  
دام مرغان از آن در دانه ماست  
دانه اش بکجه اما هفت کند  
همچو سی هفتاد و دو هم نام او است  
آمده نزدی سب در شمار  
صورتش که مرغ که آن بود  
هر کجا ایم او بر راه ماست  
صورتش را در مقابل دیده ایم  
آشیان شد هر یکی او را نداشت  
او شد که در جمله و جمله بند  
شمع چشمش را هم او فروخته  
جمله یک حرفست از دشت خستند  
بهر سر سوراخ چشم روز نیست  
جار ده معصوم یار فاراوت  
صوت او یکوف و ستایش هزار  
و بدم آوازش از طرف دیگر  
صد هزار آواز هر دم بشنوی

هر که با این خوش نفس هم نشد  
هر که با این مرغ در پرواز نیست  
من نیوم کند فراقتش هوزم  
نام مرغانست آن عاقلان  
ما که صدره جان برواف ندیم  
ما بسهم سیر قافش کرده ایم  
نام او هر مرغ و غفایین لقب  
صد هزاران نقش از پاتا سر  
جلوه او هر زمان در صورت  
چون ز سر دل کند حرفه ادا  
یک نفس دارد از او عجب تر  
سقف او از قاف تا قاف جهان  
آتش و آبست و باد خاک نیز  
کس نداند جز خدا پا و سرش  
ایچین ملکست او را آشیان  
راه آن ملکست کوه آتشین  
قاف و غفادر میان آتش است  
آتش تاریک همچون بحر زرف  
اندر آن آتش کسی خود را ندید

بادم روح القدس محرم نشد  
چشم او در ملک معنی باز نیست  
هد هم من گلش بود زخم  
روشنایش را بخوان نامش بکن  
نام مرغش را بسی بر خوانده ایم  
تا بنون نام او ره برده ایم  
طرف مرغی نقشهای بویعجب  
هر زمان بنماید او نقش دیگر  
معجزش هر دم بیان صورت  
کوه قافش باز گوید از صدا  
عرقه دردی بر و بحر و خشک تر  
صحن او از قیردان تا قبردان  
هست در وی انجم و افلاک نیز  
عش تا فرشت است پنهان و برش  
وصف او در بای بیحد و کران  
از بندگی او کیوان تا زمین  
او جوا بر ایم با آتش خوش است  
در و خان خوانند از آن آتش و درخ  
زان سیاهی روی غفا نشد

آتش بس منتها و تند خوست  
خود سواد الوجه في الدارين كوست  
چون که هد هد این محار الخواند  
جمله مرغان را با آتش در شانند  
چونکه در آتش همه بیکدل شدند  
ترک سر کردند و در منزل شدند  
هر یکی از مرغی شمع بر فروخت  
چون سمند را نذران آتش بخت  
همچو بط در آب در آتش دوید  
مرغ آید را دران آتش بدید  
رفری مرغان همه بشناختند  
هر یکی مقصود خود را یافتند  
در طریقت رفت طوطی ملا بکفت  
زاغ نیز از قاف غنقا قاف بکفت  
بیکت خدعه کرد و داد از غی خبر  
لقی از لام و الف بجمعه سر  
مار رفت اندر دمانش از سبب  
تا به چید کردن آن به ادب  
صعوه ارجیم جهان آواز داد  
بوم بشنید و جوابش باز داد  
فاخته از کاف کن کو کو نو آشت  
بیل از به نغمه داستان خشت  
چون زغن از سین دری ستری  
سهر کوف از کاف و فی دو و بود  
باز کفت از ستری را خوش است  
سینه شایهین زین بر آتش است  
همچنین مرغان ز سر یکد کرد  
بک بیک کرده اند هد هد از خبر  
سینه سیرغ را بشکافتند  
بک حرف او را قاف قدرت یافتند  
کرتو با سیرغ در آتش روی  
خلخل ای انا الله بشنوی  
قاف غنقا هم ز دادی طواست  
آتش آن طور از نور خداست  
کرتو نار الله کردی با خبر  
کرتو مرغ آن هوای همچو من  
هم بسوزی هم براری بال پر  
بال و پر را بر کن و یکسو فلکن

بهر سر آتش سمند روار پر  
تا بسوزی تو سمند روار پر  
مرغ ز برکت باش ای دانا پسند  
بکد راز را غی زمین بپذیر بند  
باش با سیرغ معنی همت بین  
جشم بکف همچو قاف انگه بر بین  
در همه مرغی نصف قدرت است  
هر یک از سلیمان حلقه است  
در پرسو صنعت بنایت  
در کبوتر دانه دانا بیت  
طوطیان رفته بی اموختند  
بلبلان هم مطربه آموختند  
کوش کن الحان مرغ نو بهار  
کرتو مطوق بشنوی دستان بهار  
بندای عال نظر در صنع پاک  
سهر قدرت را به بین در آتش خاک  
کوش کن ای نور چشم نامدار  
این سخن از من برای نام دار  
بم چشمت باز کن ای نازنین  
ماه و ماهی راز حرف به به بین  
نام هر مرغی که بابال پرست  
از عجایب نامها یکد فتراست  
آن یکد پر آشت خوانند از کجا  
دین یکد باز میگوید جبر  
باز دباشق بیل و بط همچو نیست  
به همین حرفت با حرف نیست  
مور بادانه جبر بازی کند  
بش با بیل از به شهبازی کند  
نقش او از نام ناز کنه است  
تخم مرغان را فدی به با پر است  
روی طاووس است بر نقش و نگار  
جشم طوطی همچو لعل آیدار  
حلقه پوشانند از پاتا بسر  
سندل سینه قست بابال پر  
خوش قبا از چکن دار و خروما  
تاج لعلی بر شش بین چون عودی  
طوطی شیرین سخن بارشگر  
چون خضر در آینه شیرین بر



حلقه باران سفید است از خیر  
 نغمه قوز از زانغ از یک نبط  
 زانغ چون عیدیان مشکین شمار  
 این سیه سفید خلعتهای ما  
 کمره بنمای سفید از نار بود  
 ای مزدور طعمه بازار طلب  
 سیر در افلاک و انجم کرده  
 چون جبر کاه تو جرج اخضر است  
 همچو عیسی بر برج آسمان  
 همچو مهدی زری و دولت باز  
 کی شوی شهباز همچون بوسن  
 گر شوی پنهان بصورت چون پری  
 بیشتر آید در زمان یوم الحساب  
 لوح اشیا از مور قد رست  
 چون نظرداری توای اهل نظر  
 پنهان چون طاموس مرغ خود است  
 مرغ صوبت را بمعنی باز بین  
 در مکن بازیش بازی خوش است  
 صاحبی است آن مرغ نایف  
 جان سار است مشکین همچو غیر  
 لیکن این دستان سدا وسط  
 لیکن از بوم جهان مردار خوار  
 از شب قدر است از زور قضا  
 چون سیه آمد کلیم توجه سود  
 شیر مرغان خورده بازار طلب  
 با ملائک شربت جان خورده  
 دانایان پر دین و آب کوثر است  
 باز حضرت باش جان ده دستان  
 همچو جعفر میر پس طیار شو  
 نادین بومی تو باز از وزغن  
 زود بلیغ معنی بر پری  
 نامه خود را بخوان همچو آب  
 حرف هر یک نامه از قد رست  
 در همه اشیا بحشم دل نگر  
 زان مکن بازی کند کو با زان  
 چشمه نوش است مرغ انگبین  
 شیرینش نوش دوا و دلکش است  
 نوش اویش است بس مرغی لطیف

نغمه

شمع ز بنوعی نور دو جاست  
 قدر و لطفش آیت خوف و رحمت  
 در شش شورا است و در سینه هوش  
 در عسل چون دست را شربین کند  
 چون مکن دست و عابر هم زند  
 از جواب دوست بال پرزند  
 عینکوت اگر کوید از بازار خویش  
 از لعلش چون مکن کردی خویش  
 حالت پروانه را بازی مگو  
 کار باز است سهر بازی مگو  
 شمع و پروانه چرا بازی کنند  
 همچو مردان هر دو سهر بازی کنند  
 مورد و مار و مرغ و ماهی و خور  
 هر یکی سهر عجیب از قدر  
 موردانه است او در کار خویش  
 کار خود را می برد هر دم پیش  
 جمله سهر او کار است و کار  
 کار ساز جمله حکم کرد کار  
 موردیاره که با پر در هواست  
 تانه پنداری که کار او هست  
 چون مکن با عینکوتش کینه است  
 سینه اش زان کینه ویرینه است  
 چون شود آن مورد در مرغی کن  
 دیده باشی عینکوتش در دهن  
 رد قدم نه در ره باریک مور  
 موردان را بزنند دم از شعور  
 با سلیمان بختها دارد غریب  
 منطق مور است از سهر عجیب  
 مخراج حرفش اگر بشناختی  
 در سلیمانه علم افراختی  
 میکند همچون نفس او دمدم  
 دانه را از بینی و دندان بهیم  
 بوالعجب نیست مرغ دانه کش  
 بال او جاست و پای اوست شگ  
 زان کوی با پر کوی به بر بود

مورخ زیر گشت و کاروان  
 تا کند از مغز نوشیران کباب  
 کله قاپوس و کوش رشکیر  
 کوشه از آشبان مور کیر  
 مور بهرامیست در کورای عزیز  
 بخورد بهرام را و کور نشیر  
 ای بخود مغور چون فرعون پس  
 بر بردنت خدای رسوای خیش  
 جند کوی من جهان و من چنین  
 لغه موری تو در روی زمین  
 رزم مرغان منطق الطیر نوشت  
 راه موران رو که ان را نوشت  
 همچو مور از جاده ای بوسف نژاد  
 بر هوا شو آشبان کن همچو باد  
 طیر و سیری کن جو باز حضرت  
 باز دیده جو جواهل عبیرت  
 نیک بنکر از که بی واز کبان  
 خود چه مرغی بدهدی یا کبان  
 زین نمط بدهد رموزی شما  
 نزد ارباب نظر کرد و اشکار  
 از معانکه اسب بار گفت  
 هر چه گفت از کشف و از اسرار گفت  
 چونکه بدهد در سخن معجز نمود  
 کوی معنی را بگفت و کور بود  
 در بطلک مسمی شاه وار  
 نه بیاده اسب مسمی را سوار  
 همچو فرین جار کش شاه راه  
 بر بطلک بر پهلوی شاه  
 راستی با در سخن مردانه بود  
 صوت و عیش پر معنی نمود  
 در خم جوکان او کوی سخن  
 بود من می دیدم از روی سخن  
 کز دیش ظاهر می شد نفع صورت  
 نفه اش دم بند از بوم الفشور  
 چونکه بوی جان شنیدم از جیب  
 بادم آمد از سوالات غریب

نکه از خضر و نسیم در ضمیر  
 نکه جان بخش و مرغ و لپیز  
 سر بر آورد و در دل را بزد  
 طرفه همان رسیم از خرد  
 گفت ای مادی اقلیم سبا  
 دانه ان چرا کرد و سبا  
 تخم کرمنا بی آدم غسست  
 کز زمین طلیت ان برست  
 خود برش این بود کاخر جان شد  
 در مقام کور غم غنائی شد  
 چون بنی آدم بخیر یکدم نیست  
 رمز اتی جاعیل فی الاصل  
 این سخن بشنید در دی کار کرد  
 کویا بر دل بسی انکار کرد  
 این سخن بشنید در دی کار کرد  
 کویا بر دل بسی انکار کرد  
 همد بدهد شکین نفس آن بر خرد  
 همچو کل بر من بسی بولوبو بزد  
 گفت در کلزار شو کلزار جو  
 رد کلی کور پدر چون کل به بو  
 منزلت بوسیده خاک از نخست  
 نوشکته دل سوی آنجا دست  
 رو تو از کور کن این راز پس  
 نزد طوطی شو حدیث باز پس  
 کو هر دل بشکن ای عالم نسب  
 رد بکور مندرس خود را طلب  
 چونکه بدهد گفت با من این سخن  
 او دلم بشکست چون کور کن  
 آلفش آتشم زد در جگر  
 آندم چون باز با کور پدر  
 خاک پای بلبش را رام من  
 من غریب و کور ملک شام من  
 کانه چشم لباب از شراب  
 خون دل در کاسه و سینه کباب  
 بر کنم جام می و من بی خبر  
 هر دم از چشم جکان خون جگر  
 تا که از کشف قبورم رونمود  
 آنچه مقصود من دلخسته بود  
 نقد باز رد دلم شد تا درست  
 بار ما بشکست از باز راست



خاک که اول جو خارا می نمود  
آخر آن خوش بو کل به خار بود  
از کلی کلبوی کل خوش می بند  
ز آن کل خوش بودم کله با مجید  
با چیت بود آن مفتاح کور  
می کشیدم سر به اش چشم کور  
کو چشم از نور شد قندیل وار  
کور من بر نور شد قندیل وار  
روضه الفردوس آن خاک شریف  
از آن الارض کفار لطیف  
با من از طور سخن آغاز کرد  
کور همچون صورتیک آواز کرد  
چون دمی صوری میباید و چرا  
زنده شد از نفی اش کون و مکان  
پس من گفت ای شکسته دل من  
از چه در کوری و در بیت الحزن  
از کل معنی و از بوی بهار  
همچو سرو از خاک تیره سر برار  
خاک تیره آب روی آدم است  
روی آدم جان پاک عالم است  
روی دل در آب کل یعنی اگر  
همچو آدم بنکرای عالم نظر  
جسمت از خاک است و کو هر افک  
موج در بای دلت روح ملک  
کو هر دانت که آدم نام است  
چون صف این خاک تیره دلم است  
چون زرت و سگ همچون کج خاک  
دست قدرت کرده است ای نور پاک  
دلت پاکت از همه نقضت دور  
کر چه از خاکی تو پاکی همچو نور  
دست قدرت کرده است ای نور پاک  
دست قدرت کرده است ای نور پاک  
انجین بهر که باشد ای سپهر  
کور دل هم مندرس هم منکسر  
نمرد بان من که معراج دل است  
تا نه بنداری که این آب کل است  
شهر پر روح الامین و کل بهین  
در تن بانه تو جان و دل به بین  
همچو میدان تو این نفس هست  
صوت این خواب تعبیر چیست

چون نغی در خواجده را باز بین  
آب کل را نیز در پرواز بین  
باز کن همچون فرشته بال و پر  
بر کن از دام جهان این سوره  
آب و آتش را گذار و کرم و سوسه  
همچو عفا کرد حرف قاف کرد  
با سروش غیب انجارار کو  
جبریل انجاست او را باز کو  
در هوای لامکان نشه پر کشا  
باز حضرت باش در ملک خدا  
پس گذر کن سوی علما و قصو  
دانه می جین از لب از خال حور  
چونکه نشینی میان حور و عین  
آنچه میجوی بخشم سر به بین  
بزم مردانست انجاست او را باز  
باد و دلت نبوش و فرد باش  
رو دران میدان جو مردان کشش  
همچو ذره به سرو پاک در خوش  
کور جای به سرو پایان بود  
آخرت این به سرو پایان بود  
کر نکردی هیچ فهم این سخن  
راست جو اهل بر و لو کار کن  
احق ما دینه در بار به  
رو تو کا الانعام من در کار نه  
کار کل کن کار کل کن کار کل  
چون ندیدی بر تو خوار فل  
باز نام همد هد آن مرغ دلیر  
با سیمان گفت کای روشن ضمیر  
رای جاگست با اهل جدال  
خط اشرف کو مثال بی مثال  
به رحمت نامه را در بیم پیش  
بعد از آن شمشیر و پس مردی پیش  
به رحمت نامه را من می برم  
تا به بازم بر پیش پال و برم  
تیغ ما اسباب جنگ و جدل  
نه جو دشمن آلت مکر و جیل

دشمنان را که بدی تدبیر داری  
 دور ما سر نهادندی جو پای  
 چونکه دشمن سر نه بر نیست  
 حجت قاطع تر از سمن نیست  
 این گفت و نامه بسند مردوار  
 ضمن آن نامه از بعضی سزار  
 مهدی آمد ملک او دنی گرفت  
 زان جو عیسی کار ما بار گرفت  
 با موافق در روانی اخضریم  
 با منافق در جهاد اکبریم  
 چون که بر بندم کوه از مار مذ  
 چون به بند جمده کوه از چارود  
 ناسپاه ما جو کوه آسمین  
 در صف پیچیده پیچ زمین  
 دشمن گشته در پای سوار  
 بر سر میدان ماشه سنگسار  
 کرجه دستان پور سام است پای  
 رستمی کن کویا دستان نکر  
 کویا دستان جو صیف و الزن  
 ذوالفقار دین بدست بوسن  
 تاشه در کردن کردن کشن  
 حاکم سلطان مطاع ماروان  
 رایت منصور ما شد اشکار  
 بعد ازین مایم و تیغ ذوالفقار  
 تیغ ما کو هر فشار میکند  
 از دلیران جا نشانه میکند  
 ظل مدو است با شمشیر با  
 سایه شمشیر ما ظل خدا  
 دشمن اردو است در بند شمشیر  
 ما سلیمانیم دیو و دوشمن  
 تیغ ما در مملکت فرمان روا  
 مملکت چون باد در فرمان  
 بنده ما همچو برق شب نما  
 پرچم اندر خون کشد روز و نما  
 برق ما برق روز کارزار  
 تیر بعد ما هم آتش هم شمار  
 بر سر میدان بسوزد خشک و تر  
 بس دل کزوان بدوزد بس جگر

همچو پید از رعد مار زان شود  
 با سر ما بعد از ان بران شود  
 موی نفخه ز این کند طاق ما  
 سنبش این پرچم سخاوت  
 تا بقیطاق آمده خاقان چین  
 سر نهاد پیش پیش بر زمین  
 تیغ ما مصری و روش در پناه  
 زان ربابه از سر قصه کلاه  
 تیر ایشار و تیغ ابدابر  
 از دماغ دشمنان خاک ر  
 برده بیرون علت سودای نام  
 کرده در چشم و سر این مقام  
 دشمن ما آنکه از مرد است غور  
 چون به بند برق مار از دود  
 کویا بد سر باز دلی سخن  
 چون ستان کیود جنت سخن  
 دشمن چون دبد خود را بجای سخن  
 دست بر سر میزند همچون مکس  
 دشمن رو به کجا بنی کند  
 ضرب مفرضش چه سمشیر کند  
 دشمن لاغر بر زیر بریده سر  
 همچنان در خواب خرگوشی نکر  
 بایه جنت کنون جز خواب نیست  
 شربت حلقه جز خواب نیست  
 همچو خضر ز سر دو کنده آلتی  
 لا حرم نوالی یک ضربتی  
 این نه افشوست نه افسانه است  
 کو هر تیغ مراد وانه است  
 بر سرست چون تیغ ما افشان شود  
 ترک سر کردن تراسان شود  
 حلقه ارشده از روز کارزار  
 خضر ما شد اب راب دار  
 در نبرد از کوهر در پای تیغ  
 در نبرد از کوهر در پای تیغ  
 کوهری هندی که در کشت  
 نقد با زارت رواند همچو آب  
 نقد با زارت رواند همچو آب  
 زان رن کردن جو جنت شد کباب



روز رزم ماکه باشد مردوزن  
از نوای زبر و بم فریاد زن  
چون به معنی رایت مار از دور  
بزرگ سر کن ترک چون ترک عور  
بیخ بیره ماکه اسم اعظم است  
دشمنان را کار ز حکم است  
دشمن دیوانه مانند پری  
می رمد از ما جوید انگشتی  
خضم بد دل حسه و حسه پنه  
همچو بز در زیر آن دلق سیاه  
بار دیگر از کفن و نقش کنیم  
شرعی از تیغ در حلقش کنیم  
ما جو کل در شو کنیم و با صلاح  
خضم از آن خار است در بند صلاح  
دشمن معصد صلاح کار خویش  
در زبونی دید و صلاح و در پیش  
ما با سیاه جهان بینی خویش  
کار دین و ملک با بر دم پیش  
به کو هر چو نگه او خرمه داد  
صلاح او را زرد روی بهره داد  
ملک ملت را اسل از عدل  
محکم و عالیهست چون سقف سما  
هر جوی باید ز اسباب صلاح  
از تمایل محاربه رماح  
آنچه در کار است حکم سروری  
از کلا و تخت و از انگشتی  
همچو دولت جگه بر درگاه است  
نصرت ایند که این همراه است  
روح ما از قید بالا میرسد  
و بهشت حق نفا لا میرسد  
مهد علیسی میرسد از آسمان  
مرجای مهدی صاحب زمان  
مهدی صاحب زمان در زلست  
زان سبب حال چون خرد و کلت  
آن خرد حال دشمن کور شد  
چون ز عیسی چشم پر نور شد  
روز فردی کار با باشد جهان  
کار مردانست با کافر غب و

غاربان مایه بازی هستند  
کافرند آنها که غازی نیستند  
صورت آن نامه را خطا تخت  
بود این معنی سخنهای دست  
چون سلیمان نامه را تقریر کرد  
ختم باب ملک بر سینه کرد  
خوش بیان کرد آن نور مبین  
نامه اش اینست بخوان و بین  
همه بد نایج سلیمان را طلب  
همچو اسمعل در ملک عب  
دور ما میبکشت نایت الحام  
در کشود او را و کرد او را سلام  
گفت چون در خانه رفتم بیجا  
رو برت کعبه کردم بعد از آن  
می شدم در بادیه من کعبه دار  
ختم در راه حق بیت هزار  
بشوای همراه اکنون را من  
من جوستم دوستدار بوالحسن  
تا بدیدم روی عبستان او  
همچو اشتر کشته ام قربان او  
مطلع ماه دلم این جانب است  
قبله آب و کلم این جانب است  
روی جانم بعد از این با سوی او  
قبله ام است و رو با روی او  
سال سصد در جمادی اخین  
این بشارت نامه شد فخر مبین  
ماه روزه هم در آن سال من  
یافته جاوید نامه بوالحسن  
برب در بای قلمز یافتش  
در میان آب زان بشناختش  
کان کتاب جلا و دانست و آب  
محو شدن نیش در هیچ باب  
زودان در بای قلمز در عراق  
سرنده فاق کیر و با تفاف  
کشف سایل را سود شد علی  
سبف راندن نیست جز کار و  
چون بشارت نامه جاوید را  
بوالحسن آورد و دید امید را

۲۱  
اشنقد و دو ماه روزه چون شد  
فتح شد زین همه نامه کار دین  
فتح نامه هفت کشور داد و بد  
منه الله رب العالمین



بسم الله الرحمن الرحيم  
 اما بعد حمد الله وفضله وصلاحه  
 ان رحمة ربنا الغني محمد شريفنا  
 يخرج الامريده نيز من السوء فاجله  
 الاحرام وزيارة سيدنا علي واله  
 تذكروا للاجاء الراغبين والاحياء  
 ايها اللاهي عن العهد القديم  
 استمع ما را يقول العنيد  
 مرجيا اي بلبيل دستان حي  
 يا بريد النحي اخبرني بما  
 هل مضوا عنا وما لوالو الوفا  
 مرجيا اي بلب فرج فال من  
 مرجيا اي عندليب حوش نوا  
 اي نواهاي تو ناهر موصده  
 مرجيا اي هدهد شهر صبا  
 مرجيا اي طوطي شكر شكن  
 بازكوازيار وازيارن نجد  
 ايها الساهي عن النهج القويم  
 حيث پروي من احاديث الحبيب  
 كامده از جانبستان حي  
 قاله في حقنا اهل الحياء  
 ام على الهجر استمروا والجفاء  
 مرجيا اي مابه اقبال من  
 فارغم كرهى زفيد ماسوا  
 زدهر بندم هنر را نقش كده  
 مرجيا اي بلب جانان مرجيا  
 قل فقد اذهبت عن قلب الحزن  
 تادرو وديواري آري جود

بازكواز زمزم و حيف و منا  
 بازكواز مسكن و ماواي ما  
 آنكه از ما بي سبب افشاند دست  
 از زبان ان نكار تند خو  
 ياد اباي كه با ما داشتي  
 اي خوش ان دوران كه كا از تو  
 شب كه بودم با هزاران كوه در  
 جان بلب از حسرت گفتار او  
 آن قيامت قامت پيمان شكن  
 فتنه ايام آشوب جهان  
 از درمنا كه در آمد بي حجاب  
 كاكل مشكين بدوش انداخته  
 گفت اي شيداد دل محزون من  
 كيف حال القلب في نار الفراق  
 يكدم مك بنشست بر بالين من  
 گفتش كي بينت اي خوش خرام  
 قد صرفت العمر في قبل وقال  
 واسقني تلك المدام السلسيل  
 ضاق وقت العمر عن آلتها  
 وارهاي دل از غم و جان از غنا  
 بازكوازيار بي پرواي ما  
 عهد را بريد و پيمان را شكست  
 از بي تسكين حشر في بكو  
 كاه چشم از ناز و كاهي شني  
 در ره مهر وفا ميرود قدم  
 سر بر نوى غمش نشسته قدم  
 دل بر از نو مبدى ديدار او  
 افت دوران بلای مرو دزن  
 خانه سوز صد جومن بخانما  
 لب گزان از رخ بر افكند نقا  
 و زنكاهي كار عالم ساخته  
 وي بلای كسر عاشق مقنون من  
 گفتش والله حالي لا يطاق  
 رفت با خود بر د عقل دين من  
 گفت نصف الليل لكن في المنام  
 بانديم فر فقد ضا في الحال  
 انها تهدي لي خير السيل  
 هاتها من غير عصرها نها

قمازل عنی بهارسم المهوم  
 علم سیمی سر سیر قبل استقال  
 طبع را افسرد کی بخشد مددا  
 علم نبود غیر علم عاشقی  
 سینه خالی ز مهر گل رخا  
 دل که فارغ شد عشق این نکا  
 این علوم و این حیا لا صور  
 تو بغیر علم عشق از دل نمی  
 شرم باد زانکه داری غل  
 لوح دل از فضل شیطانی  
 جند کوی حکمت یونانیان  
 دل منور کن با نور اجل  
 سرور عالم شه دنیا و دین  
 سور رسطالین و سور یونانی  
 سینه را در عاشق صد جا  
 باد وونی دوشان مرد غن  
 ایها القوم الذی فی الدرسه  
 کل من لم بعشق الوجه الحسن  
 یعنی انکس را که نبوغ عشق بار

ان عمری ضاع فی علم الرسوم  
 نه ازان کیفیت حاصل نه حال  
 مولوی باورند ازان کلام  
 ما بقی تلبیس ابلیس شقی  
 کهنه انبانی بود بر استخوان  
 سنک استنجای شیطان شمار  
 فضله شیطان بود بر آن حجر  
 سنک استنجای شیطان میگ  
 سنک استنجای شیطان درغل  
 ای مدرس درس عشق هم بکوی  
 حکمت ایمانیان فراهم بدن  
 جند باشی کاسه لیس بوعلی  
 سور مؤمن را شفا گفت انجین  
 کی شفا گفت نبی معنی  
 دل ز این لود کها پاک کن  
 وجه خوش میگفت از روی طبع  
 کلاما حاصله و سوسه  
 قریبوا الرجل الیه والرسن  
 بهر بالان و افساری بیار

فکر

فاغسلوا یا قوم عن لوح القوم  
 ساقیا بکیرعه از روی کرم  
 ناکد شق برده بندار سرا  
 کل علم لیس نجی فی المعاد  
 بر بهائی ریز از جام عدم  
 هم بچشم یار بیند یار سرا  
 فصل فی قضع لعلا بقی والغزاة عن الخلاق  
 هرگز توفیق حق مدد دلیل  
 عزت اندر عزت امدی فلا  
 عزتی بگزید و درست از قال قبل  
 توجه جوی ز اخلاص این و  
 با مکش از دامن عزت بدر  
 گرز دیو نفس میخو هی مان  
 از حقیقت بر نو بکشاید دی  
 کز تو خوهی عزت دنیا و دین  
 چون شب قدر از همه مستور شد  
 اسم اعظم چون کسی بشناسد  
 تا تو نیز از خلق بهائی هی  
 سر و عزت آرای فرزانه مرد  
 عزت اندک مکن مقصودای خرب  
 عزت بعین علم ان زلت است  
 زهد و علم از مجمع نبود بهم  
 زهد بود از همه پرداختن  
 علم چه بود انکه ره نیاید

فاعسلوا یا قوم عن لوح القوم  
 ساقیا بکیرعه از روی کرم  
 ناکد شق برده بندار سرا  
 کل علم لیس نجی فی المعاد  
 بر بهائی ریز از جام عدم  
 هم بچشم یار بیند یار سرا  
 فصل فی قضع لعلا بقی والغزاة عن الخلاق  
 هرگز توفیق حق مدد دلیل  
 عزت اندر عزت امدی فلا  
 عزتی بگزید و درست از قال قبل  
 توجه جوی ز اخلاص این و  
 با مکش از دامن عزت بدر  
 گرز دیو نفس میخو هی مان  
 از حقیقت بر نو بکشاید دی  
 کز تو خوهی عزت دنیا و دین  
 چون شب قدر از همه مستور شد  
 اسم اعظم چون کسی بشناسد  
 تا تو نیز از خلق بهائی هی  
 سر و عزت آرای فرزانه مرد  
 عزت اندک مکن مقصودای خرب  
 عزت بعین علم ان زلت است  
 زهد و علم از مجمع نبود بهم  
 زهد بود از همه پرداختن  
 علم چه بود انکه ره نیاید



این هوسها از شر برون کند خوف و خشیت و رتبه افزون کند  
خشیت الله را نشا علم دان انما بخشی تو در قرآن بخوان  
سینه را زان خوف علم بآد کن رو حدیث لو علمت یاد کن

فصل فی ذم العلماء المشتهدین المشتهدین

بالامراء المرافقین عن شبهة الفقر قال النبی

صلی الله علیه وسلم لو علمتم بها الناس لضحکم قلیلا

علم زیب از فقر بآبدای پسر نه زیباغ و راع اسب و کاوش  
مولوی را هست دایم این کاز کان بیابد زیب از اسباب جانش  
نقص علم و استی جناب بود حشمت مآل و منال دنیوی  
قائم و خرنجند بوشن جوشها مرغ و ماهی چند سا از خنجر  
خود بده انصای صاحب کمال کی شود اینها میسر از حلال  
ای علم افراشته در راه دین از جه شد ماکول ملبوست  
جند مال شبهه ناک اری ناکه باشی زرم بوش و خوش علف  
عاقبت از دین ترا سازد بری این تن آرائی و این تن پروری  
لقمه کا بد از طریق مشته خاك خور خاك ویرن دند<sup>نه</sup>  
کان ترا در راه دین مفتون کند نور عرفان از دلت برون کند  
لقمه نانی که باشد شبهه ناک در حرم کعبه ابراهیم پالت  
کرده ست خود فشانند تخم ان و ربکا و جرج ساز و تخم ان  
ورمه نو در حصاد شمع است و ربسنگ کعبه اش دست است

و کبر

و ربابذم مش سباز و عجین مرید این پیروی از حور عین  
و ربخونی بر خمیش بجدد فاتحه باقی فل هو الله احد  
و ربود از شاح طوبی آتش و ربود روح الامین هیثم کشش  
و رتو بر خوانی هزاران بسمله بر سران لقمه پرو لوله  
عاقبت خاصیتش ظاهر شود نفس از آن لقمه ترا فاهر شود  
در ره عطا ترا پیمان کند نور عرفان از دلت برون کند  
و رد دینت کر بود ای مرد پناه چاره خود کن که شد عمرت تپاه  
از هوس بگذر رها کن کش و باز دامن فناءت در مکش  
و رنبا شد جامه اطلس تورا کهنه دلقی سباز ترن بس ترا  
و رمرغ غریب بود با فند و خوش بود دوع و بیاز زبان خشک  
و رنبا شد مشیر از زرو نایب با کف خود مبتوی خور و اب  
و رنبا شد در و رباش از پیشش دور باش نظرت خلق از نو پس  
و رنبا شد خانهای زر نگار می توان بردن بسر در کج غار  
و رنبا شد مرکب زیرین لجام می توانی ز دبای خویش کام  
و رنبا شد فرش ابریشم طراز با حصیر کهنه مسجد بساز  
و رنبا شد شانه از بهریش شانه بتوان کرد با انگشت خویش  
هیچ بیتی در جهان دارد عرض و زعوض کرد در ترا حاصل عرض  
بی عوض دانی چه باشد در حیا عمر باشد عمر قدر او بدان  
فصل لاشاره لقوله تعالی ان الله یامرکم ان تجتنبوا

بقرة وفي تأويل قول النبي صلى الله تعالى عليه واله

حب الوطن من الايمان صدق رسول الله

ابدلوا رواحه يا عاشقين ان تكونوا في هوانا صادقين  
كوی دولت آن سعادتمند برد کوی پای دلبر خود جان سپرد  
کرهی خواهی جفا عمر خویش کا و نفس خویش را اول بخش  
در جوانی کن نثار دوست جان رو عوان بین ذالك را بخوان  
بیسر چون کشتی کرا بخانی مکن کوسفند بپر قربانی مکن  
شده همه برباد ایام شباب هر دین يك زره تنموی شتاب  
عمرت از بجه گذشت و بیک عمر کت بکار اید نگریدی هود و جود  
حالایا ای غنایب کهنه سال ساز کن افغان بك جند بنال  
تا که دانستی زیانت را ز سود تو بات نسیه کاهت نقد بود  
چون نگریدی ناله در فصل بهار در خزان باری قضا کن ز بهار  
غرق در بای کاهی نابکی در معاصی روستیاهی نابکی  
جد نوادم بهشتش جای بود قدسیان کردند از بهرش سجود  
يك که چون کرد گفتندش تمام مذبح مذنب برو برون خرام  
تو طمع داری که با چندین نگاه داخل جنت شوی ای روستیاه  
فصل فی قول النبي صلى الله عليه وسلم حب الوطن من الايمان

ایها الماسور فی قید الذنوب ایها المحروم من سر الغیوب  
لا تقم فی اشر لذات الجسد انها فی جید جیل من مسد

ثم توجه شرط اقلیم الغیم و از کمال اوطان و العهد القديم  
کنج علم ماظم مع ما بطن گفت از ایمان بود حب وطن  
این وطن مصر و عراق شام این وطن شهرت کوزنا نیست  
زانکه از دنیا است این اوطان نما مدح دنیا کی کند خیر لا نام  
حب نیا هست بر سر هر خطا از خطا کی میشود ایمان عطا  
ای خوش انکویا بد از توفیق هر کاور در و سوی این بی نام شهر  
نود در این وطن غریبی بی سر خوب نیست کوه خاکت پسر  
اینقدر در شهر بن ماند غریب کت وطن بکار کی رفت از خیر  
رو بناب جسم جان رشاد کن موطن اصلی خود را یاد کن  
تا یکی ای شاهباز بر فوج مانده باشی دور از اقلیم روح  
حیف باشد از تو ای صلب هنر کاندین و برانه ریزی بال و پر  
تا یکی ای همد شهر صبا در غریبی مانده باشی بسته پا  
چهد کن این بند از بابا زکن بر فراز لامکان پرواز کن  
تا یکی در چاه طبعی سر نگوئ بوسف ای یوسف بیا از چه پرو  
تا غیر زمصر ربانی شوی وارهی از جسم روحانی شوی  
فصل فی ان البلايا والحزن فی هذه الطریق کثیرة لکنها

على الحب سيرة بل هي راحة العظمی و نعمة الکبری  
فی طریق العشق انواع البلا ایها القلب الحزن المبتلا  
لیکن القلب العشوق المحن لا یبالی بالبلا یا والحزن



سهل باشد در ره فقر و فنا  
 کرد سدید را تعب جان مرا  
 مرغ راحت و آن چه شد طلبش  
 کرد که تویی چشم کر کش  
 کی بود در راه عشق اسوده  
 سر بسر در و است و خوب بود  
 ناسازی بر خود اسایش حرام  
 کی توانی زد بر راه عشق کام  
 غیر ناکامی درین راه گام  
 راه عشق است این ره حرام  
 نیست جز تقوی درین ره نشسته  
 نان حلوا را بهل در گوشه  
 نان حلوا چیست جاه و مال تو  
 نان حلوا را بهل در گوشه  
 نان حلوا چیست فرزند و نیت  
 نان حلوا چیست این طول بید  
 نان حلوا چیست تو با توفیق  
 نان حلوا چیست این طول بید  
 نان حلوا چیست تو با توفیق  
 چند باشی بهر این حلوا و نان  
 زیر منت از فلان و از فلان  
 برد این حلوا و نان ارام تو  
 شست از لوح تو کل نام تو  
 هیچ بر گوشت خورده ای نیم  
 حرف الرزق علی رب الکریم  
 رو قاعت پشه کن در کج صبر  
 پند خود کیر از سگ آن پیر کبر  
 فصل فی حکایه العابد الذی قال البصر لیده قنوق و اکبت  
 عابدی در کوه لیسان بدقیم  
 درین غاری چه اصحاب الیم  
 روی دل از غیر حق بر تافته  
 کج عزت سراز غزلت یافته  
 روزهای بود مشغول صبا  
 یک نه نان میرسد وقت نشاء  
 نصف آن شامش بد نصف سحر  
 وز قاعت داشت در در صد

زین

بر همین منوال حالش میکرد  
 نامدی زانکوه هرگز سویی  
 از قضا روزی نیامدن عریف  
 شد ز جوع آن پارسا زانجوف  
 کرد مغرب را ادا آنکه عشا  
 دل بر از و سواس در فکر غذا  
 بسکه بود از بهر فتنش مضطر  
 نه عبادت کرد عابدش بخواب  
 صبح چون شد زان مقام دل پر  
 بهر قوتی آمدن عابد بزیر  
 بود یک قریه بقرب آن جبل  
 اهل آن قریه همه کپرو غل  
 عابد آمد بر در کبر استاد  
 کپرا و را یکد و نان جو بداد  
 بستن آن نان را و شکر او ز بخت  
 وز وصول طعمه اش خاطر شکفت  
 کرد اهنک مقام خود دلیر  
 ناکد افطار بر خیز شعیر  
 در سرای کپرد کر کین سکی  
 مانده ز جوع استخوانی رکی  
 پیش او کر خط پر کاری کشی  
 شکل آن میکرد و می مرده از جوع  
 بر زبان کر یکزد رد لفظ خبز  
 خیز بندار در و د هوشش ز سر  
 کلب از دنبال عابد بو گرفت  
 آمدش از پی و رخت او گرفت  
 زان دوان عابد یکی پیشش فکند  
 پس روان شد نانیابد زو کند  
 سگ بخورد آن نان و از پی آمدش  
 تا مکر بار در گردش  
 عابد آن نان دگر دادش روان  
 ناکه از از او یابد امان  
 کلب خورد آن نان از دنبال  
 شد روان و روی خود در پیش  
 همه سایه از پی او میدوید  
 عصفی میکرد و درختش میدید  
 گفت عابد چون بدید آن ماجرا  
 من سکی چون نوندیدم پچیا

صاحب غیر از دونان خبری ندان  
دیکو را ز پی دویدن چه نیست  
سک بنطق آمد که ای صاحب کمال  
هست از روزی که بودم من صبر  
کوسفندش را شبانی میکنم  
گاه کام نیم نانی میدهد  
گاه غافل از کردار از اطعام من  
هفته هفته بگذرد کین ناتوان  
بگذرد بسیار بر من صبح و شام  
چونکه بر درگاه او پرورده ام  
هست کارم بر در این پیر کبر  
ناقار عشق با او باختم  
نوک نامد یکشبی نانت بدست  
از در زاق رو بر نافتی  
بهزانی دوست را بگذاشتی  
خود بدیده انصاف ای مکررین  
مرد عابد زین سخن مدهوش شد  
ای سک نفس هائی باد کبر  
بر تو کار از صبر نکشاید دی  
از سک کر کین کبران کمتری

هزار

فصل فی ذم اهل الریا والدلیس الذین هم اعظم جنود ابلیس  
نان حلوا چست ای شوریده سر متقی خود را نمودن بهر زر  
دعوی زهد از برای عز و جاه لاف نقوی از پی تعظیم شاه  
تونه بندری کرین لاف و ریف هرگز افتد نان تبلیست بدخ  
خورده پنهانند در عالم بسی واقفند از کار و بار هر کسی  
زیرک اند از یسار داری بین از پی رد قبول اندر کین  
با همه خود بینی و کبر منی لاف نقوی و عدالت میزنی  
سر سر کار تو در لیل و نهار سعی در تحصیل جاه و اعتبار  
دین فروشی از پی مال حرام میگرد و حیل بهر تسخیر عوام  
خوردن مال شهاب و رزق شید گاه خیز عمر و کاه می خیز زید  
وین عدالت با وجود این صفا هست دایم برقرار و بر ثبات  
بر سرش واقف نکرد دلاویس این عدالت هست کوه بوقیس  
می نباید اختلال از هیچ چیز چون وضوی محکم پی پی تمیز

فصل فی حکایة الامر الزانیة علی سبیل التمثیل  
بود در شهر و هری بره زنی کهنه رندی حیل ساز پی پی  
نام او پی پی تمیز خالدار در نهادش کرد بود پی شمار  
با وضوی صبح حفتن میکند نامزدان را بسی داری مراد  
که نشد خالی دواش از قلم بر مراد هر کسی میزد رقم  
هر که پیشش میشدی بهر دعا او بجای دست بر میداشت یا



رجلها مرفوعة للفاعلين      بابها مفتوحة للداخلين  
 ورم سازی او باش دندود      دائماً خونه اش در کرد بود  
 از نه هر کس که می جستی نیاز      می شدی فی الحال مشغول نماز  
 گفت با او دندکی کای یک زن      حیرتی دارم از این کار تو من  
 زین جنابهای بی دربی که      هیچ ناید در وضوی تو شکست  
 نیت داب این محکم وضوی      بکوه از روی کرم با من بکوی  
 این وضوی از سنگ و محکم ترا      این وضو نبود سدا سکند  
 فصل فی ذم اصحاب الدین الذین مقصدهم اظهار الفضل <sup>الذین</sup>  
 نان حلوا چیست این ندرین تو      کان بود سرمایه تبلیس تو  
 بهر اظهار فضیلت معرکه      ساحق افتادی اندر مهلکه  
 تا که عامی چند سازی ترا خور      با صد افسون آوری در دام خور  
 چند بکنائی سرانیا بلوف      چند بنمائی کزاف اندر کزاف  
 نه فروعت محکم مدنه اصول      شرم بادت رخد و از رسول  
 اندرین ره چیست دانی غول تو      این ربائی درین نامعقول تو  
 درس اگر قربت نباشد زوغض      لبس در سل انه بلش المرض  
 اسب دولت بفر ز غرث نافت      آنکه خود را زین مرض از دست  
 فصل فی ذم لایها یحیی الاسباب <sup>الذین</sup>      یا المضرین عن تحصیل سبب العقبی  
 نان حلوا چیست اسباب جهان      کاف جان کهان دست و مهان  
 آنکه از قریب جدا دورت کند      آنکه از راه هدی کوریت کند

انکه

آنکه خود را از سر آتی باختی      از نه تحقیق دور انداختی  
 تلخ کرد این نان حلوا کام تو      برد بگستر رونق اسلام تو  
 بزکن این سباب ز پیچ و بن      کوه غم در بای شش قطع کن  
 انش اندر زن درین حلوا و نا      و امرهان خود را از این باز کن  
 جمله سعیت بهر دنیای نیست      بهر عقبی می ندانی سعی چیست  
 دره این موشکا فی ای شفی      در ره آن کد فهم و احمق  
 از پی بن میدوی زجان در      و از پی ان میدوی چون خر کل  
 فصل فی سؤال بعض العارفين بعض المسئرين عن قدر سعیه  
 فی تحصیل الدنویه و توجهه علی القصیر فی الاسباب الاخریه  
 عارف از منعمی کرد این سؤال      کی ترادل در پی مال و منال  
 سعی تو از بهر دنیای دنی      تا چه مقدار دست ای مرغنی  
 گفت بیرون است از حد شمار      کار من این است در لیل و نهار  
 عارفش گفت آنکه بهر ش درنگی      حاصلت زان چیست گفتا اندکی  
 آنچه مقصود است از روشن ضمیر      بر نیاید زان مکر و عیش و شیر  
 گفت عارف زانکه هستی روشن      از پی تحصیل آن در تاب و تب  
 شغل آن را قبله خود ساختی      عمر خود را بر سران باختی  
 و آنچه زان میجو سنی واصل شد      مدعای تو از آن حاصل نشد  
 دار عقبی کان ز دنیا بر تراست      در پی آن سعی خواجه کمتر است  
 چون شود چیزی ترا حاصل      من نکوی خود بکوی نا توان آنکه

نان حلوا چیست دانی ای پسر  
می برد هوش از سرواژ دل قرار  
فرخ آن کور خشم را بتاخت  
قرب سلطان افت جان نوشد  
حیف باشد از نوای صاحب سلوک  
جرعه از بحر قرآن نوش کن

نوجوانی از خواص پادشاه  
دل ز غم خالی و سر پر از هوس  
بر یکی عابد از آن صحر گذشت  
برزبان از ذکر حی لا یموت  
نوجوان سویش خرامید و گفت  
سبز گشته چون زمر در نای تو  
شد ننگ چون عنکبوت از لاک  
کچه من بودی تو خدمت کار  
ببر گفتش کای جوان نامدار  
کچه من تو نیز بخوردی علف  
می نشد عمرت در این خدمت تلف

نان حلوا چیست ای فرزانه مرد  
منصب دنیاست کرد او مکرد

بکمال

کبریا لائی بدو دست دهان  
منصب دنیا نمیدانی که چیست  
انچه بند داره حق پای تو  
انکه نامش مایه بدنامی است  
انکه هر ساله نهان از خاص عام  
بر سر این زهر روز آن شبان  
منصب دنیاست ای صاحب فنون  
منصب دنیاست ای نیکو نهاد  
ای خوش آن مقبل که ترک دین نکرد  
نان حلوا چیست قبل قال تو  
کوش بکنال بفریبند از مقال  
صمت عادت کن که ازین گفتند  
ای خوش آن کورفت در حصن سکونت  
خاموشی باشد مقال اهل جا  
روشنی خاموش چندی ای فلا  
چند با این ناکسان بی فروغ  
وارهان خود را از این هم صحبت  
صحبت نیکانت را نبود نصیب  
نان حلوا چیست این اعمال تو

سروی آسایش نه بینی در جهان  
من بگویم با تو یک ساعت نیست  
انکه سازد کوی حرما ل جای تو  
انکه کامش سر سر ناکامی است  
کاسه زهرت فرو بریزد بکام  
چند خواهی بود لرزان و طبیب  
انکه کردت این چنین زار و زبون  
انکه داده خرمن دینت بیاد نکرد  
کام از این حلوا و نان شیرین نکرد  
دین زبان برد آری بی حال تو  
هفته هفته ماه ماه و سال تا  
میشود زنا را این تحت الحک  
بسته دل در بادی حی لا یموت  
کبریا نند لب کردند لال  
کز فراموش شود نطق بیات  
باز بیمائی دروغ اندر دروغ  
جمله مهتابند دین تو کتان  
باری از هم صحبتان بد مکیب  
جنبه پشتمین ردا او مثال تو



این مقام فقر خورشید آفتاب  
 که شود حاصل کسب در نیاس  
 ظاهر چون کور کافر چرخ  
 و اندران قهر خدای عزوجل  
 رو بسوز این جبه ناپاک سر  
 وین عصا و شان و مسواله  
 ظاهر که هست باطن یکی  
 در بهشت جای باشد بیشکی  
 زین ردا و وجبه ات ای کج نهاد  
 این دو بیت مشغول مدبیاد  
 از برون طعنه زنی بر یازید  
 و ز درون تنک مبدار در یزد  
 و مخالف شد درونت با برون  
 رفته باشی در جهنم سر نکوت  
 نان حلوا چیست ای نکوشت  
 این عبادت های تو بهر بهشت  
 نزد اهل دل بود دل کاستن  
 در عبادت مزد از حق خواستن  
 روحیت ما عبد نک ای فقیر  
 از کلام شاه مریدان یاد کبر  
 چشم بر اجر عمل از کوری  
 طاعت از بهر طمع مزدوری  
 خادمان مزد گیرند این گروه  
 خدمت با مزد کی دارد شکوه  
 عابدی کو اجر طاعت آخواست  
 که عبادت کنی نامش روایت  
 تا بکی بر مزد داری چشم نیز  
 مزد از این بهتر چه خواهی  
 که ترا از فضل لطف با مرید  
 از برای خدمت خود افرید  
 با همه الود کی قدرت نکات  
 بر قدرت تشریف خدمت کنی  
 باندی ضاع عمری و انقضی  
 چراستند را که وقت قدمی

واعظی

و اعطی کاساً من الخمر الطهور  
 انها مفتاح ابواب السرور  
 خلص الارواح من قید الهو  
 اطلق الاشباح من سر الغمو  
 کاندراين ویرانه پرو سوسه  
 دل گرفت از خانقاه مدرسه  
 فی خلوت کام بردم نه زسیر  
 فی مسجد طرفی بستم نه زدیبر  
 عالمی خواهم از این عالم بدر  
 تا بکام دل کتم خاکی بسر  
 اشفاق قلبی بها الساقی الرحیم  
 بالنی محیی بها العظیم الرقیم  
 جمره من نار موسی نورها  
 انها قلبی و صدری طورها  
 قم قل ولا تمهل فان الصبح لاح  
 و الغریبا غریب والدیك صاح  
 یا معنی قل فان العمر ضاع  
 لا یطیب العیش الا بالسمع  
 واروعندی من احادیث الجیب  
 و اطوعنی ذکر ایام الفراق  
 ان ذکر البعد تما لا یطاق  
 قم و ززمزمی اشعار العرب  
 کی نیم العیش فینا و الطرب  
 افتخ منها بنظم مستطاب  
 قلنه فی بعض ایام الشباب  
 قد صرفت العرف فی قبل و قال  
 باندی می فقد ضاق المجال  
 قم و ززمزمی باشعار العجم  
 کی تزیج الروح من هم الجسم  
 آیتدی منها بیت المشغول  
 للحکیم المولوی المعنوی  
 بشنوازی چون حکایت میکند  
 وزجدا بها شکایت میکند  
 قم و خاطبنی بكل السنة  
 عل قلبی بینه من ذی السنة  
 انه فی غفلة من حاله  
 خابط فی قبله مع قاله



كل أن جالب قيد الحديد      قائل من جيله هل من مزيد  
 ما به في الفتح ففضل الطريق      هائم من شكره لا شفيق  
 عاكف دهر على اصنامه      بهز الكفار من اسلامه  
 كرا نادی وهو لا ينعن النأ      وافوادی وافوادی وافوادی  
 يا بهائی اتخذ قلباً سواه      فهو ما معبوده الا هواه  
 هجره غير از دوست شلبائی      نان حلوانام کرد و سر سر





F  
785